



ketab.com

کافه کتاب 

[www.lilibook.ir](http://www.lilibook.ir) <<http://www.lilibook.ir>>  
[t.me/lilibookiha](https://t.me/lilibookiha)  
[instagram.com/lilibookiha](https://www.instagram.com/lilibookiha)

# اسبهای خالدار

ویلیام فاکنر



ترجمهٔ احمد اخوت

این اثر ترجمه‌ای است از

WILLIAM FAULKNER

"SPOTTED HORSES"

*The Hamlet, Vintage Books, New York, 1940*

اسبهای خالدار

ویلیام فاکنر

ترجمه احمد اخوت

چاپ اول ۱۳۷۰

تیراژ ۳۰۰۰

حروفچین: فریده بخت‌مینو

لیتوگرافی ایران

چاپ اصفهان

عکس روی جلد اولریش ماک (۱۹۳۴) آلمانی

طراح آرام اسد شکل آبادی

کلیه حقوق برای نشر فردا محفوظ است

اصفهان- تلفن ۹۰۳۲۷



---

ادبیات خارجی۔ رمان



—

تقدیم به:

فیل استون  
وليام فاكنر



## یادداشت مترجم

رمان کوتاهی را که می‌خوانید، اسبهای خالدار، (Spotted Horses) یکی از سه "رمان کوتاهی" است که ویلیام فاکنر نوشته است (دو "رمان کوتاه" دیگر او عبارتند از "پیرمرد" و "خرس"). مالکوم کاولی، منتقد آمریکایی، در مقدمه‌ای که بر این اثر نوشته است، و شما ترجمه آنرا در بخش پیشگفتار خواهید خواند، مطلب کوتاهی درباره تاریخچه این اثر نوشته است و سیر تحولش را نشان داده است و دیگر نیازی به تکرار آن نیست. با این همه باز هم مترجم از توضیح چند مورد زیر ناگزیر است:

۱- از آنجا که خلق این اثر مدت دوازده سال ذهن نویسنده را به خود مشغول داشته بود و به دفعات متن‌های مختلفی از آن انتشار یافت مترجم با مشکل انتخاب متن روبرو بود. لازم به تذکر است که در مجموع چهار متن متفاوت از این اثر به قرار زیر انتشار یافته است:

الف: در سال ۱۹۲۹ اولین طرح این رمان در مجله اسکیربنز (Scribner's Magazine) منتشر شد (این داستان کمتر شباهتی به متن نهائی آن دارد و اثری است در حدود ۲۰ صفحه). ب: در سال ۱۹۳۱ دومین متن به عنوان بخشی از رمان "دهکده" انتشار یافت. ب: در سال ۱۹۴۰ کاملترین متن با عنوان کتاب چهارم - دهقان‌ها - در رمان "دهکده" به چاپ رسید. ج: و بالاخره در سال ۱۹۶۱ اسبهای خالدار بعنوان رمانی مستقل، همراه با "پیرمرد" و "خرس"، انتشار

یافت (در مجموعه: Three famous short novels) - این متن کوتاه تر از متنی است که در سال ۱۹۴۰ انتشار یافت. در ترجمه حاضر از کاملترین متن، متن سال ۱۹۴۰، استفاده شد. مشخصات این اثر بدین قرار است:

William Faulkner, 'Spotted Horses', *The Hamlet*, Vintage Books, New York, 1940.

۲- مترجم بر خود لازم می‌داند از آقای محمد رحیم اخوت به خاطر ویرایش این اثر صمیمانه تشکر کند.

اردیبهشت ۶۴





## پیشگفتار

حدود سی سال بعد از خاتمه جنگ داخلی امریکا سروکلهٔ فلم اسنویس در محلهٔ کوچك فرانسویان، فرنچمن بند<sup>۱</sup>، پیدا شد. این محله در جنوب شرقی سرزمین فاکتر، یوکناپاتاوا<sup>۲</sup>، واقع شده بود. پدر فلم اسب دزدی بود که در جنگهای داخلی جنگیده بود. فلم جوانی است تنه‌لش، گنده و کم حرف، با چشمانی به رنگ آب راکد، و هرگز نه سیگار می کشد و نه دمی به خمره می زند. فقط گاهگاهی يك تکه تنباکوی پنج سنتی در دهانش می گذارد و اینقدر آنرا می مکد تا شیره اش کشیده شود. یکی از همسایه هایش می گفت: «فلم اسنویس به خودش هم نمیگه چکار می خواد بکنه. حتی اون موقع هم که تو تاریکی شب، زیر مهتاب، تو تختخوابش دراز کشیده،» فلم اسنویس با شیوه‌ای زیرکانه و زیرجلی موفق می شود دکان بقالی، مزرعهٔ پنبه، و دکان آهنگری را به جنگ آورد، درست سه مرکز نان و آب‌دار فرنچمن بند را. فلم بتدریج یکی یکی قوم و خویش هایش را جذب این سه مرکز پول‌ساز می کند. لومپ اسنویس: فروشندهٔ بقالی؛ ای. او. اسنویس: مدیر مدرسه؛ اِک اسنویس: آهنگری احمق اما خوش طینت. اینها قوم و خویش های اسنویس هستند و سرتاسر محله را، مانند يك مشت موش صحرائی، اشغال کرده‌اند. این افراد همه

---

1 Frenchman's Bend

2 Yoknapatawpha

را می‌بلعند، به همه کلک می‌زنند و حتی از گول زدن یکدیگر هم ابائی ندارند. و بعد از آنکه فلم حتی سر آدمی مثل راتلیف کلاه می‌گذارد - راتلیف فروشنده دوره گردی است که چرخهای خیاطی می‌فروشد و در تمام ناحیه همه او را به خاطر زرنگی و عقل و هوشیارش می‌شناسند - همه آنها به شهر جفرسون مهاجرت می‌کنند. مثل موشهائی که گندمزاری دست نخورده پیدا کرده باشند. فاکتر زمانی قصد داشت رمانی دو یا سه جلدی را به چگونگی پیدایش و ازدیاد خانواده اسنویس اختصاص دهد، اما تا کنون فقط يك جلد از آنرا، "دهکده"<sup>۱</sup>، منتشر ساخته است.<sup>۲</sup> این اثر چیزی است بین يك رمان و يك رشته داستان به هم پیوسته. فاکتر برای نوشتن آن حدود دوازده سال وقت صرف کرد. وقتی که برای اولین بار می‌خواست روی این موضوع کار کند فقط داستان اسپهای خالدار را نوشت و دیگر جلوتر نرفت. حدود دو سال بعد موفق شد دو داستان دیگر درباره اسنویس ها بنویسد: "سگ شکاری"<sup>۳</sup> و "مارمولک‌ها در حیاط خانه جامشید"<sup>۴</sup>. فاکتر در این باره طی نامه‌ای به من چنین نوشت: "من اساساً این دو داستان دیگر را به این خاطر نوشتم که داستان اسپهای خالدار" شخصیتی را معرفی می‌کرد که من دوستش داشتم: آدمی به نام سورات که فروشنده دوره گردی بود که چرخهای خیاطی می‌فروخت. بعدها در شهر خودمان آدم دیگری به نام سورات پیدا شد و من به ناچار اسم دوره گردم را به راتلیف تغییر دادم... تا آن زمان کتاب من [دهکده] اسنویس و خانواده‌اش را آفریده بود، البته داستانهای دیگری چون، "قاطری در حیاط"<sup>۵</sup>، "برنج"<sup>۶</sup>، و غیره به خانواده

### 1 Hamlet

۲. این مقدمه را مالکوم کاولی در سال ۱۹۴۳ نوشته است. فاکتر بعدها "اسنویس‌های سه گانه" را به پایان رسانید. دو رمان دیگر عبارت بودند از: شهر (Town, ۱۹۵۷) و خانه اربابی (The Mansion, ۱۹۵۹)

### 3. The Hound

### 4. Lizards in jamshyd's Courtyard

### 5. A mule in yard

۶. Brass (این اثر را فاکتر بعدها با تغییراتی به نام "تندیس برنجی" منتشر کرد. این داستان به فارسی هم ترجمه شده است: سپتامبر بی باران، ترجمه احمد اخوت، انتشارات سهروردی).

اسنویس پرداخته است که در جلدهای بعدی آنها را خواهیم دید. آنچه که گفتم بیشتر از ده سال فکرم را بطور پراکنده به خود مشغول داشته بود تا اینکه يك روز تصمیم گرفتم بهتر است کار را بطور منظم شروع کنم والا هیچگاه "اسنویس های سه گانه" نوشته نخواهد شد". متنی از اسبهای خالدار که به عنوان بخشی از رمان دهکده چاپ شده است، و من دوباره آنرا در این مجموعه می آورم<sup>۱</sup>، تقریباً سه برابر متنی است که ده سال پیش در مجله اسکیربنرز چاپ شده بود، و به نظر من سه برابر هم از آن داستان بهتر است. فکر نمی کنم زیاد سخن اغراق آمیزی باشد اگر کسی این اثر را طنز آمیزترین داستان امریکائی بعد از مارك تواین بخواند.

مالکوم کاولی

---

1. The portable Faulkner, The viking press, N.Y., 1943



# فصل اول



## ۱

کمی قبل از غروب مردهائی که دم ایوان دکان لمیده بودند چشمشان به گاری رو بسته ای افتاد که از سمت جنوب در حالیکه قاطرهائی آنرا می کشیدند به طرف آنها می آمد. پشت سر گاری قطاری از موجوداتی وُل می زد که حتی از فاصله دور هم مشخص بود موجودات زنده ای هستند. در زیر نور یکنواخت دم غروب آن موجودات قد و نیم قد رنگارنگ به نظر می رسیدند: درست مثل اینکه کسی يك ردیف پوستر رنگارنگ را - مثلاً پوسترهای يك سيرك روی تابلوی اعلانات - نامنظم و چند تا در میان تا نصفه پاره کرده باشد. قطار دنباله گاری با آن رنگ ها و اندازه های متفاوت، در حالیکه حرکت دسته جمعی آنها موج بخصوصی داشت - مانند دنباله يك بادبادك - پشت سر گاری در حرکت بودند.

یکی از مردها پرسید: "این دیگه چه کوفتیه؟"

کوئیک<sup>۱</sup> جواب داد: "یه سيركه."

داشتند از جایشان بلند می شدند و چشم آنها به گاری بود. حالا دیگر می توانستند به خوبی دنباله گاری را از نزدیک ببینند: يك گله اسب بود. دو مرد هم سوار گاری بودند.



مرد اولی - که اسمش فریمن<sup>۱</sup> بود - گفت: "زکی، عجب زهرماری، این فلم اسنوپس"<sup>۲</sup>.

وقتی که گاری پهلوی آنها ایستاد و اسنوپس از گاری پیاده شد و از پله های ایوان بالا آمد همه آنها ایستاده بودند. اسنوپس احتمالا همین امروز صبح راه افتاده بود. همان ریخت و قیافه همیشه را داشت: همان کلاه پارچه ای، کراوات کوچک بدون اتو و نوک برگشته که بر روی پیراهن سفیدش خودنمایی می کرد، و همان شلوار خاکستری را پوشیده بود. از پله های ایوان بالا آمد. کوئیک گفت: "سام علیک، فلم."

فلم همانطور که از پله ها بالا می آمد زیرچشمی نگاهی به آنها انداخت، نگاهی آنقدر دزدکی که انگار اصلا به آنها نگاه نکرده است.

"سیرک راه انداختی؟"

فلم همانطور که از توی ایوان رد می شد فقط گفت: "آقایون"، در توی ایوان مردها از سر راهش کنار رفتند و راه دادند. بعد از آن همه مردها از توی ایوان پائین آمدند و کنار گاری رفتند. عقب گاری اسب ها، بی قرار و سرکش، در حالیکه سرشان را با غرور خاصی بالا گرفته و دور تا دور آنها را سیم خاردار احاطه کرده بود ایستاده بودند. قد و بالایشان بزرگتر از خرگوش و چون طوطی رنگارنگ بنظر می آمد. اطرافشان را نگاه می کردند. با آن هیکل کوچک - روی گرده آنها را چلووار ارزان قیمتی پوشانده بود - و آن ساق های موزون و خوش تراش و آن چهره صورتی رنگ که در میان آن یک جفت چشم وحشی ناموزون خودنمایی می کرد

1. Freeman

2. Flem snopes



--بی حرکت، اما گوش بزننگ و مترصد، گله‌وار ایستاده بودند: مانند آهو وحشی و بی‌قرار؛ کشنده چون مار زنگی و آرام و ساکت چون قمری. مردها با فاصلهٔ نه‌چندان زیادی از اسب‌ها ایستاده و آنها را نگاه می‌کردند. در همان موقع ناگهان سروکلهٔ جودی وارنر<sup>۱</sup> از عقب جمعیت پیدا شد که همه را کنار زد و جلوتر از همه چسبیده به سیم خاردار دور اسبها، ایستاد.

صدائی از پشت جمعیت به او گفت: "هی بابا، مواظب باش."

اما دیگر خیلی دیر شده بود. نزدیکترین اسب روی پاهای جلوش بلند شد و با فرزی خاصی، حتی فرزتر از یک مشت زن، دو ضربهٔ پیاپی به صورت وارنر زد. در اثر برخورد سم‌های اسب با سیم خاردار حصار کمی به عقب کشیده شد و صدای خفیفی از آن به گوش رسید. همان صدا گفت: "پدر سگ دم‌دراز مثل مار زنگی می‌مونه."

این صدای همراه فلم اسنویس بود. او غریبه بود. سبیل مشکی پرپشتی داشت و کلاهی رنگ و رورفته و بزرگ سرش گذاشته بود. و وقتی که دستپاچه جمعیت را کنار زد و می‌خواست آنها را از نزدیک شدن به اسبها دور کند همه هفت تیر سنگین و دسته مرواریدی او را دیدند که توی جیب پشت شلوار جینش چپانده بود. کنار هفت تیر پاکت خوش رنگی، همانها که توی آن کیک می‌گذارند، خودنمایی می‌کرد. گفت: "بچه‌ها، از کنار این اسبها بیائین کنار، اینا یه کمی چموشن، آخه مدتهاست کسی سوارشون نشده."

کوئیک پرسید: مثلاً چقدر وقته؟"

غریبه نگاهی به کوئیک انداخت. غریبه صورتی پهن و آفتاب‌خورده

1. Jody Varner

و نگاهی کاملاً سرد و بی تفاوت داشت. شکمش خیلی به قاعده و جمع و جور، مانند میخی که در جانی فرو برود، توی شلوار تنگش جای گرفته بود.

وارنر گفت: "فکر کنم آخرین بار وقتی بوده که اونها رو از اون طرف رودخونه می‌سی‌سی‌پی به این طرف آوردن."

مرد غریبه نگاهی به او انداخت. جودی گفت: "اسم من وارنره."

طرف مقابل جودی گفت: "عجب، منو می‌تونن بوک<sup>۱</sup> صدا بزنی."

طرف چپ سرش، درست بالای گوش، زخم ناسور تازه‌ای نشسته و تمام نوک گوشش را پوشانده بود و کسی رویش دوی سیاه رنگی، چیزی شبیه گریس، گذاشته بود. جماعت به زخمش، نگاه کردند. بعد از آن او را تماشا کردند که چطور پاکتی را از توی جیبش بیرون آورد، دستش را زیر آن گرفت و یک کیک زنجفیلی در دستش انداخت و بعد از آن کیک را، از میان آن همه سبیل، توی دهانش گذاشت.

کوئیک گفت: "تکنه اون بالاها که بودین با فلم دعوات شده که گوشت به این روز افتاده؟"

کیک توی دهان غریبه ماند و آرواره‌هایش از حرکت ایستاد. وقتی که بطور مستقیم توی چشم‌های آدم نگاه می‌کرد چشم‌هایش به دوتکه سنگ چخماق می‌مانست که تازه از زیر خاک بیرون آورده باشند. پرسید: "منظورت کجاس؟"

کوئیک جواب داد: "اون بالای گوشت رو می‌گم."

غریبه گفت: "عجب، اونجا رو می‌گی."

دستش را بظرف گوشش برد.

"تقصیر خودم بود. اصلاً حواسم نبود. یه شب داشتم اسبهارو بیرون



می آوردم و حواسم جای دیگه‌ای بود. متوجه سیم‌های دور اونها نبودم.

شروع به خوردن کرد. دوباره گوشش را نگاه کردند. "هر کی حواسش نباشه همین بلا به سرش میاد. آدم وقتی با این اسبها سر و کار داره باید حواسش خیلی جمع باشه. حالا یه ذره گریس گذاشتم روش و فردا دیگه خوب خوب میشه. انگار نه انگار که زخم بوده. این اسبها حسابی سر حال و چموشن. آخه تموم روز رو فقط لم داده‌ن و هیچکاری نکرده‌ن. ولی یکی دو روز که بگذره دوباره سر به زیر میشن."

يك كيك ديگر توی دهانش گذاشت و شروع به خوردن کرد. "مثل اینکه باورتون نمیشه که این اسبها تورا بیان و رام بشن؟" هیچکس جوابی به او نداد. به اسبها نگاه کردند، نگاهشان موقر و محجوب بود. جودی برگشت و بطرف دکان رفت. غریبه گفت: "کره اسبهای آروم و سر براهیند. حالا خوب نگاه کنین."

پاکت كيك را توی جیبش گذاشت و بطرف اسبها رفت. دستهایش دراز و کشیده بود. نزدیکترین اسب يك پایش را بالا گرفته و ایستاده بود. بنظر خواب می آمد. پلك هایش بر روی آن چشم‌های نیلگون افتاده بود. سرش را مانند تیغه آهنی محکم گرفته بود. بی اینکه چشم‌هایش را باز کند سرش را تکان داد و دندان‌های زردش را نشان داد. لحظه‌ای بنظر آمد که اسب و مرد غریبه در خشونت مشترکی گرفتار آمده‌اند. همه بی حرکت ایستاده بودند. پاشنه‌های بلند کفش مرد غریبه توی زمین فرو رفته بود. بایک دست منخرین اسب را چسبید و سر او را تا نیمه چرخانید. صدای خِر خِر نفس کشیدن اسب به گوش می رسید.



غریبه همانطور که نفس نفس می‌زد و رگ‌های گردن و کنار چانه‌اش بیرون زده بود گفت: "دیدین؟ نگفتم رانند؟ فقط باید یکی دو روزی وقت صرف کنین و حوصله داشته باشین. حالا خوب تماشا کنین. فقط یه کمی برین کنار تا نشونتون بدم."

جماعت کمی عقب رفتند. مرد غریبه خودش را جمع و جور کرد، خیز گرفت و می‌خواست روی اسب بپرد. همانطور که خیز می‌گرفت اسب دیگری از پشت سر چندین لگد، بر روی جلیقه‌اش از گردن تا کمر، زد: درست مانند شمشیر بازی که با ضربه‌ای ماهرانه بر روی کاسکت طرف مقابل می‌زند.

کوئیک گفت: "که اینطور. اومدیم یه بابائی گرفتار این اسبها شد ولی جلیقه نداشت، تکلیفش چیه؟"

همانطور که حرف می‌زدند جودی وارنر با آهنگری که برایش کار می‌کرد پیدا شد. جمعیت را عقب زدند و جلو آمدند.

جودی وارنر گفت: "بسیار خوب، بوک، بهتره این اسبها را ببری تو باریند<sup>۱</sup>. اک<sup>۲</sup> بهت کمک می‌کنه که دست تنها نباشی."

مرد غریبه که چند جفت جلیقه روی گردنش انداخته بود بطرف گاری رفت. آهنگر نیز دنبالش رفت.

مرد غریبه همینکه روی صندلی جلوی گاری نشست رو به آهنگر کرد و گفت: "بیا بالا دیگه. چیه مثل ایوب<sup>۳</sup> ماتم گرفتی؟"

گاری به راه افتاد. کره اسبها گله‌وار پشت سر گاری به حرکت در

۱. باریند (lot)، طویله بی‌سقفی که در فصل بهار و تابستان چارپایان را در آن می‌بندند (فرهنگ معین، جلد اول، ص ۶۰۹)

2: Eck

۳. ایوب (Job) از انبیای مذکور در تورات است. وی بشکیبائی در بلایا و محنت‌ها نامبردار است. ذکر او در قرآن آمده است. (فرهنگ معین، جلد ۵، ص ۲۲۰)

آمدند. پشت سر آنها مردها تك تك، در حالیکه سعی می کردند به اسب‌ها نزدیک نشوند، به راه افتادند. از جاده به کوچه پیچیدند، اینقدر رفتند تا به در باربند رسیدند. باربند پشت حیاط خانم لتیل جان<sup>۱</sup> بود. الك از گاری پیاده شد و در را باز کرد. گاری وارد باربند شد، اما هنوز درست داخل نشده بود که چشم کره اسب‌ها به حصار دور زمین افتاد. یکباره هراسان متوجه عقب گاری شدند، جایی که جلوی آنرا سیم کشیده بودند تا کره اسب‌ها نتوانند فرار کنند. آنها قرار نداشتند و دسته جمعی روی پاهای جلوشان بلند شده بودند و می خواستند حصارشان را پاره کنند. گاری چند متری عقب آمد و در همین موقع تگزاسی، مرد غریبه، -در حالیکه فحش می داد- متوجه آنها شد و چرخهای گاری را قفل کرد. جماعت که پشت سر گاری در حرکت بودند يك مرتبه خودشان را عقب کشیدند.

تگزاسی گفت: "هی الك، بیا افسار رو بگیر. زود باش." مرد آهنگر رفت جلوی گاری و افسار را از دست تگزاسی گرفت. بعد از آن جماعت مرد تگزاسی را دیدند که از گاری پائین آمد. شلاقی بلند، مانند مار سیاه، دستش گرفته بود. رفت عقب گاری و از پشت سر به گله کره اسب‌ها حمله برد، می خواست با کمک شلاق آنها را توی باربند بفرستد. شلاق مانند مار با ریتمی منظم، مثل شلیک گلوله‌های هفت تیر، بر روی کفل خالدار کره اسب‌ها فرود می آمد. جماعت با عجله از وسط حیاط خانه خانم لتیل جان گذشتند و خودشان را به ایوان رساندند. از يك طرف ایوان باربند پیدا بود.

فریمن گفت: "برا من مهم نیس که اونها رو به هم بسته یا نه، فقط می

خوام بینم چطوری اونها رو از هم باز می کنه".  
مرد تگزاسی توی گاری رفته بود. یکباره سرو کله او و اک در عقب  
گاری پیدا شد، جایی که کروک گاری تمام می شد. تگزاسی سر  
طنابی را که اسبها را با آن به هم بسته بود گرفت. شروع به تقلا کرد  
که اولین اسب را توی گاری بفرستد، حیوان مقاومت می کرد و  
نمی خواست جلو بیاید و با سرش طناب را می کشید. انگار با این  
کار می خواست خودش را دار بزند. بیماری واگیر مقاومت از  
حیوانی به حیوان دیگر سرایت کرد و همه خودشان را محکم گرفته  
بودند و نمی خواستند توی گاری بیایند.

تگزاسی گفت: "زود باش دیگه، سر طنابو بگیر."  
اک سرطناب را گرفت. اسبها خودشان را عقب می کشیدند و  
نمی خواستند جلو بیایند. چهره صورتی رنگ آنها بر بالای آن  
توده بدنهای بی قرار، که در تلاش گریز بودند، حیران و هراسیده  
می نمود.

تگزاسی با صدائی زنگ دار و خشن گفت: "اونو بکش بالا. بکش  
بالا دیگه"

"نمی تونن برن بالا. حتی اگه بخوان هم نمی تونن برن بالا".  
گاری اینقدر عقب و جلورفت تا اینکه سر اولین اسب از ته گاری  
تو آمد. تگزاسی طناب را دور تیرك گاری پیچید.  
گفت: "مواظب این طناب باش باز نشه تا من برگردم."  
يك لحظه غیث زد و دوباره پیدایش شد. يك سیم چین زمخت و  
گنده دستش بود.

گفت: "اینو همینطور که من گرفتم دست بگیر تا بهت بگم".  
تگزاسی با آن کلاه پهن و جلیقه اش که از شانها آویزان بود در  
حالیکه سیم چینی دستش گرفته بود در میان آن موجودات



رنگارنگ، با آن دندان‌های گراز، چشم‌های وحشی و سم‌هائی که مرتب با بی‌قراری به زمین می‌کوبیدند، غیبش زد. با سیم چین طناب افسار کره اسب‌ها را یکی‌یکی پاره کرد. اسب‌ها مانند کبکی که پر بکشد آزاد شدند. هر يك از آنها سیم خاردراری بجای طوق به گردن داشت. اولین اسب با آخرین سرعت، در يك خط مستقیم، از میان باربند پا به فرار گذاشت. بدون کوچکترین مکشی به تاخت خود را به حصار دور باربند رساند و می‌خواست از وسطش عبور کند. در اثر برخورد با حصار نقش زمین شد، لحظه‌ای در حالیکه چشم‌هایش می‌خواست از حدقه بیرون بیاید، روی زمین دراز به دراز افتاد اما هنوز هم پاهایش را توی هوا تکان می‌داد. انگار باز هم از رو نرفته بود، بلند شد و بی‌معطلی بطرف حصار مقابل کورس گذاشت. این بار هم نقش زمین شد. حالا دیگر بقیه اسب‌ها هم آزاد شده بودند. شلاق بود که بر آنها فرود می‌آمد و آنها با بی‌قراری دور خودشان و باربند می‌چرخیدند، مانند يك مشت ماهی که دیوانه‌وار توی جام آب دور خودشان بچرخند. آدم تا حالا فکر می‌کرد که باربند جای وسیعی است که می‌تواند اسب‌ها را در خودش جای بدهد، اما حالا که می‌بایست این همه خشم و جنبش را در يك چهاردیواری جای بدهد فضای باربند چقدر کوچک و حقیر می‌نمود: مانند تصویری مجازی که آینه در يك بازی گول‌زنك به آدم می‌دهد و او را به اشتباه می‌اندازد. از آن سوی گردو خاک سروکلهٔ مرد غریبه پیدا شد، سیم‌چین‌ها دستش بود ولی هیچ اثری از جلیقه‌اش نبود. او دیگر نمی‌دوید فقط سلانه سلانه راه می‌رفت و با دقت همه جا را زیر نظر داشت. کره اسب‌ها با بی‌قراری، با آن پالان‌های رنگارنگ، در اطراف او بالا و پائین می‌رفتند و یا دور خودشان می‌چرخیدند. مرد غریبه خونسرد



و سلانه سلانه، مانند مشت زنی که رجز می خواند و دور میدان می چرخد، از باریند بیرون آمد از وسط حیاط مشرف به باریند عبور کرد و به ایوان خانه آمد. یک آستین پیراهنش پاره شده و فقط به موئی بند بود. آستین را پاره کرد و با آن صورت عرق کرده اش را پاک نمود و آن را به گوشه ای پرت کرد. از توی جیبش پاکت کیک را بیرون آورد و از توی آن یک کیک زنجفیلی برداشت. حالا دیگر مثل قبل آنطور نفس نفس نمی زد.

گفت: "فعلا یه کمی چموشن ولی یکی دو روزی که بگذره تو راه میان."

کره اسب ها، گرچه به آن بی قراری سابق نبودند، اما هنوز هم آرام نگرفته بودند. و در میان گردوغباری که بر پا شده بود بالا و پائین می رفتند: مانند ماهی های هیجان زده ای که از چیزی ترسیده باشند.

کوئیک از مرد غریبه پرسید: "چقدر می دی اگه کسی یه کمی بارت رو سبک کنه و شر این اسبهارو از گردنت برداره؟"

نگزاسی نگاهی به او انداخت. چشم های سرد، دلپذیر و پر صلابتش بالای آن چانه ای که مرتب چیزی نشخوار می کرد و آن سیل کلفت جای گرفته بود.

کوئیک دوباره پرسید: "چقدر می دی اگه کسی یکی از اون اسبهارو به اسبی قبول کنه؟"

در همان موقع سروکله پسر بچه ای توی ایوان پیدا شد. چشم هایش رنگارنگ - سفید و آبی - بود. پسر یک بند می گفت: "بابا، بابا، بابای من کجاس؟"

یکی آزش پرسید: "پسرم دنبال کی می گردی؟"

کوئیک گفت: "پسر اکه. هنوز دستش به گاری بنده. داره به آقای بوک کمک می کنه."



پسر سرش را زیر انداخت و رفت. در انتهای ایوان ایستاد. لباس سرهم کوچکی پوشیده بود، کپیه کوچکی از مردهای اطرافش. پسر بچه همچنان پدرش را صدا می‌زد:

"بابا، بابا،"

آهنگر هنوز هم به عقب گاری تکیه داده و همچنان سر طناب را دستش گرفته بود. کره اسب‌ها گله‌وار و بی‌قرار از پهلوی گاری رد می‌شدند. چون گله‌وار و پشت سرهم حرکت می‌کردند. بنظر می‌آمد که تعداد آنها اضافه شده است. سراسیمه دنبال یکدیگر می‌کردند و آدم از میان آن همه گردو خاک فقط سم‌های نعل نرزه آنها را می‌توانست تشخیص بدهد.

پسر گفت: "مامان میگه بیا شام بخور."

بعد از آن قرص کامل ماه همه جا را روشن کرده بود. وقتیکه شامشان را خوردند و دوباره توی ایوان آمدند همه به خوبی متوجه تغییر اطرافشان شدند: تغییر مربوط به استحاله گوهر بار روز یا نور نقره‌ای مهتاب می‌شد، تغییری که وهم آلود و فریب‌انگیز می‌نمود. نور نقره فام فضای خیال‌انگیز و توهم‌آوری بوجود آورده و به گله اسبها هیأت اشباح را داده بود. اسبها هنوز هم تك تك و یا جفت جفت از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌دویدند و وهم‌انگیز و سبکبال، مانند دسته‌ای از ارواح، جابجا می‌شدند. گاهگاهی صدای ناگهانی هجوم و تك و تاز سم آنها سکوت شب را می‌شکست.

راتلیف<sup>۱</sup> هم سروکله‌اش بین مردها پیدا شد. قبل از شام آمده بود. اصلا جرأت نکرده بود قاطرهای گاریش را توی باریند بیندند. قاطرهایش را توی طویله بوك رایت<sup>۲</sup>، که نیم مایل از دکان فاصله

1. Ratliff

2. Bookwright

داشت، بسته بود.

رو کرد به مردها و گفت: "مثل اینکه دوباره سروکله‌فلم پیدا شده. خب، خب، خب که اینطور. ویل وارنر<sup>۱</sup> خرج سفرش رو به تگزاس داد، ولی فکر نمی‌کنم انصاف باشه بخواد خرج برگشت رو از جیب شماها در بیاره."

از توی باربند صدای زنگ‌داری به گوش رسید. سروکله‌یکی از آن حیوانات پیدا شد. داشت سلانه سلانه وسط باربند راه می‌رفت. انگار نه انگار که اصلا وجود خارجی دارد. با این همه صدای آرام و یکنواخت سم ضربه‌ها بر روی زمین سفت به گوش می‌رسید. کوئیک گفت: "ولی فلم که هنوز نگفته این اسبها مال اونه." فریمن گفت: "هیچوقت نگفته که مال اون نیس."

راتلیف گفت: "عجب حرفی، پس منتظرین بهتون بگه این اسبها مال کیه، آره فقط منتظر همین هستین، شایدم منتظرین که حراجی تموم بشه و این بابا اسب‌هاشو آب کنه و بره و بعدش دنبال اون دو نفر راه بیفتین بینین کدوم یکی پولارو برمیداره؟ ولی وقتی آدم کلاه سرش رفت براش دیگه مهم نیس کی کلاه سرش گذاشته." یکی از آن سه نفر گفت: "شایدم به جای این حرفها بهتره راتلیف امشب از اینجا بره که دیگه فردا اینجا نباشه که کسی اسب بهش غالب کنه."

راتلیف جواب داد: "اینم خودش حرفیه. اتفاقا بنظر من اگه آدم زبیل باشه اسنوپسها هیچوقت نمی‌تونن آب تو گوشش کنن. فکر نمی‌کنم آدم باید منتظر بمونه که دو سه نفر جلو چشمش پدرشون در بیاد تا سرش به حساب بیاد. حالا شماها که قصد ندارین از اون

اسب بخیرین؟ قصد دارین؟"

هیچکس به او جوابی نداد. روی پله‌های ایوان نشسته و به ستون‌ها پشت داده بودند. بعضی هم به خود نرده‌ها تکیه داده بودند. فقط راتلیف و کوئیک روی صندلی نشسته بودند. از نظر آنها بقیه آدم‌ها سایه‌هائی بودند که زیر نور خیال‌انگیز و کشدار مهتاب آنطرف ایوان جا خوش کرده بودند. درخت گلابی آنطرف جاده غرق در شکوفه و شب‌نم بود. شاخه‌های نازکش از اطراف تنه درخت و از شکوفه‌ها آویزان بودند؛ مانند بافه‌های موی افشان زنی غرق شده که بر روی دریائی بی‌موج بی‌حرکت افتاده باشد.

یکی از مردهائی که روی پله نشسته بود گفت: "یادم می‌آید یه دفعه انس مک کالم<sup>۱</sup> دو تا از این اسبهارو تو تگزاس خرید و با خودش آورد."

همانطور که بی‌حرکت نشسته بود صحبت می‌کرد. طرف مخاطبش شخص بخصوصی نبود.

"اسبهای خوبی بود. یه کمی کم چون بودن ولی زیادم بد نبودن، یه ده سالی ازشون کار کشید، کارای سبک."

یکی دیگر از مردها گفت: "آره، منم یادم می‌آید. انس ادعا می‌کرد که این دو تا اسبو با چارده تا فشنگ تاخت زده. درست نمی‌گم؟"

نفر سوم گفت: "من شنیدم می‌گفتن خود تفنگو هم داده."

نفر اولی گفت: "نه، فقط فشنگ بود. طرف می‌خواست تفنگو بگیره و بجاش دو تا اسب بده ولی انس زیر بار نرفت و می‌گفت اینقدر اسب به دردش نمی‌خوره و تازه اگه بخواد شش تا اسبو با خودش از تگزاس به می‌سی‌سی‌پی بیره خرجش زیاد میشه."

نفر دوم گفت: "حق داشت اینو بگه. آخه وقتی کسی مجبور نیس

چرا ببخود پولشو حروم کنه."

هر سه نفر خیلی آهسته صحبت می کردند، اینقدر که فقط خودشان بشنوند. طوری حرف می زدند که انگار فقط خودشان سه نفر حضور دارند و کس دیگری در میانشان نیست. راتلیف که توی تاریکی، کنار دیوار، نشسته و چهره اش پیدا نبود صدای زنگ دار و مسخره ای از خودش در آورد. صدای بلندی نبود.

نفر چهارم گفت: "چیزی نبود، خنده راتلیف بود."

راتلیف گفت: "آره بابا چیزی نبود، با خودم بودم."

آن سه نفری که با هم گپ می زدند اصلا از جایشان تکان نخورده بودند. حالا هم همینطور کنار هم کز کرده و نشسته بودند. بنظر می آمد که اطراف آن سه سایه را هاله ای از تسلیم همراه با لجاجت پوشانده است: درست مثل بچه هائی که کسی آنها را دعوا کرده باشد و گوشه ای کز کرده باشند. پرنده ای، یک مرغ مینا، سایه ای، تیز پرواز از میان مهتاب پرزد و رفت روی درخت گلابی نشست و شروع کرد به خواندن.

فریمن گفت: "این اولین مرغ مینائیه که چشم بهش می افته."

مرد اولی گفت: "اگه یه نوک پا بری کنار وایت لیف<sup>۱</sup> می تونی هر شب صداشونو بشنوی، حتی یه دفعه تو ماه فوریه، تو اونهمه برف، صدای اونو شنیدم. رویه درخت کاج نشسته بود."

مرد سوم گفت: "برا اینه که درخت کاج زودتر از همه درختها اون بوی مخصوصو تو هوا پخش می کنه. با این بو حالی به پرنده دست میده که هوس خوندن می کنه. برا همین اون مرغ مینا درخت کاجو انتخاب کرد."

کوئیک گفت: "کاج زودتر از همه اون بو رو تو هوا پخش می کنه؟"

پس بید چی؟"

فریمن گفت: "ولی بید که درخت نیس. علف هرزه."

نفر چهارم گفت: "والا من نمی دونم بید چیه، درخته یا درخت نیس. فقط می دونم که علف هرزه نیس، چون شما اگه علف هرزه رو بکنین دیگه از شرش راحت میشین. ولی امان از دست این بید. من الان پونزده ساله هر سال بهار که میشه اونهارو از تو مزرعه می کنم ولی دوباره سال بعد سبز میشن. تنها فرقی که با علف هرزه داره اینه که تعدادش کمتره. مثلا تو زمین آدم فقط دو سه تا سبز میشه."

راتلیف گفت: "و اگه من به جای تو بودم عوض این همه حرف فردا طلوع آفتاب سرمو می انداختم زیر و می رفتم تو مزرعه ام. البته می دونم حرف منو گوش نمی دی. و فکر کنم هیچی زیر این آسمون و هیچکی تو تموم این فرنچمن بند نیس که بتونه تصمیم شماها رو عوض کنه که بیخود پولتونو به باد ندین و درسته تقدیم اسنوپس و این مردك تگزاسی نکنین. من اگه جای شماها بودم خیلی دلم می خواست بدونم جیب کیو دارم پر پول می کنم. بنظر میاد این اك که اینجا نشسته می تونه حقیقت قضیه رو بهتون بگه. فکر کنم این کار رو به خاطر همسایه هاش بکنه. درست نمی گم اك؟ بجز اینکه پسرعموی فلم اسنوپسه او و پسرش، وال استریت، برای اون تگزاسی آب آوردن که به اسبها بده و تازه قراره فردا صبح به اسبها علف بدن. شایدم می خواد فردا صبح وقت حراج یکی یکی اسبها رو جلو بیاره و نمایش بده تا جماعت رو تك تك اسبها قیمت بگذارن. درست نمی گم اك؟"

مرد آهنگر روی پله ها نشسته و به ستون ایوان تکیه داده بود.

گفت: "خودمم نمی دونم."

راتلیف گفت، "بچه‌ها، اک تموم سیر تا پیاز قضیة اسبها رو می‌دونه. فلم بهش گفته. اون بهش گفته که قیمت واقعی اسبها چقدره و فلم و تگزاسی چه قیمتی می‌خوان رو اسبها بگذارن. زودباش اک، همه چیزو بهمون بگو."

اک اصلا از جایش تکان نخورد. همانطور روی اولین پله ایوان نشسته بود. طوری نشسته بود که نه پشت و نه رو به آنها داشت. ساکت نشسته بود و بالای سرش را لایه‌ای از سکوت، و انتظار پوشانده بود.

گفت: "تمی دونم."

راتلیف زیر خنده زد. روی صندلی نشسته بود و قاه قاه می‌خندید. دیگران از جایی که نشسته بودند و یا از روی پله‌ها سرک می‌کشیدند و او را دریغ و تاب قهقهه خنده‌اش نگاه می‌کردند: درست همانطور که قبلا به اک نگاه کرده بودند و اک آن پائین نشسته بود و آنها سراپا گوش منتظر جواب او بودند. راتلیف قهقهه‌اش را تمام کرد. از جایش بلند شد. خمیازه بلندی کشید.

"بسیار خوب. اگه دلتون می‌خواد می‌تونین این حیوون‌ها رو بخرین. ولی اگه من به جای شماها باشم ترجیح می‌دم مار زنگی یا ببر بخرم تا این اسبهای چموشو. و اگه این فلم اسنویس بخواد به من مار زنگی و یا ببر هم بفروشه از شما چه پنهان می‌ترسم باهاش طرف بشم، چون می‌ترسم بجای ببر سگ رنگ کرده و بجای مار شیلنگ آب بهم غالب کنه. خلاصه من بهتون گفتم، خود دانید. شب بخیر."

وارد خانه شد. دیگران حتی با نگاه هم او را تعقیب نکردند. چند لحظه‌ای که گذشت کمی تکان خوردند و توی باریند را نگاه کردند. نگاه آنها بر روی موج خالدار گرده حیوانات افتاد. اسبها

تك تك، و گاه چندتا چندتا، اطراف باریند ایستاده بودند. گاهگاه صدای خفه تسیهه اسبی سکوت شب را می شکست. از توی درخت گلابی مرغ مینا بی خبر از همه جا آوازش را سرداد. مرد اول گفت: انس مک کالوم اون دو تا اسبو که از تگراس خرید به گاریش بست. اول کمی چموش بودن ولی بعد تو راه او مدن."

فردای آن روز خورشید تازه سر زده بود که سروکله گاری سه اسبه‌ای در کوچه خانم لیتل جان پیدا شد. تشش مرد و پسر اک اسنویس پشت حصار باریند ایستاده بودند و به اسبه‌های توی باریند نگاه می کردند، اسبها هم آرام ایستاده و به مردها نگاه می کردند. از توی جاده سروکله گاری دیگری پیدا شد. گاری از جاده به کوچه پیچید و روبروی خانه خانم لیتل جان ایستاد. با آمدن این گاری تعداد مردها به هشت نفر رسیده بود، البته بجز سرك. همه پشت حصار ایستاده بودند و اسبها را تماشا می کردند. چشم‌های آبی متمایل به قهوه‌ای و هوشیار اسبها در چشمخانه‌ها می چرخید و جماعت را نگاه می کرد. صورت آنها رنگارنگ بود و جلوه خاصی داشت.

یکی از تازه واردها گفت: "س سرك اسنویس که همه جا حرفشه اینه؟"

نگاهی به تك تك چهره‌ها انداخت. بعد از آن رفت در انتهای حصار کنار مرد آهنگر و پسرک ایستاد.

رو کرد به مرد آهنگر و گفت: "اینا اسبه‌های فلم اسنویس اند؟"

یکی از مردها در جواب گفت: "آک هم مثل خود ماست. اونهم چیزی درباره اسبها نمی دونه. فقط می دونه که فلم اسنویس سوار همون گاری‌ای بود که این اسبها رو با خودش اینجا آورد. فقط همینو دیده و همین قدر هم می دونه."



مرد دوم گفت: "مطمئن باش بعداً هم چیزی بیشتر از این نمی‌دونه. قوم و خویش‌های فلم اسنویس دیرتر از بقیه خبرهای اونو می‌شنون."

مرد اول گفت: "نه، کاشکی اینطور بود. به نظر من فلم اسنویس فقط کلک کارش رو به کسی می‌گه که یا مرده باشه و یا از دست اون از اینجا رفته باشه. اون حتی به خودش هم نمی‌گه که چی تو مغزش می‌گذره و چه کلکی می‌خواد سوار کنه. حتی وقتی هم که تنها تو تخت‌خوابش زیر مهتاب دراز کشیده بازم راستشو به خودش نمی‌گه."

مرد سومی گفت: "آی گل گفتی. این فلم اسنویس حتی از سر خویش و قوم‌های خودش هم نمی‌گذره و آگه پایش بیفته چنان کلکی به اک و یا هر کدوم از اقوامش می‌زنه که ممکنه به صد سر بیگانه بزنه. درست نمی‌گم اک؟"

اک جواب داد: "نمی‌دونم."

همه داشتند اسبها را تماشا می‌کردند. اسب‌ها گوش‌هایشان را سیخ کرده و با آن پاهای کشیده و لاغر، همچون یک پارچهٔ چهل تکه، دسته دسته توی بار بند ول بودند و دنبال یکدیگر می‌گذاشتند. گاه می‌ایستادند و به مردها خیره می‌شدند. مردها چنان محو تماشای اسب‌ها بودند که اصلاً متوجه ورود تگزاسی نشدند. پیراهنش را عوض کرده و جلیقه‌ای که کمی برایش تنگ بود پوشیده بود. داشت بستهٔ کیکش را در جیب پشت شلوارش می‌گذاشت. گفت: "صبح بخیر. اومدین گل اسب‌هارو بیچنین و درشت‌هاشو سوا کنین؟ می‌خواهین قبل از اینکه حراج شروع بشه و قیمت‌ها بالا بره رو یکی دوتا از اونها قیمت بگذارین؟ آره؟"

جماعت اصلاً به او نگاه نمی‌کردند. حتی لحظه‌ای هم که متوجه



حضورش شده بودند فقط نگاه گذرائی به او انداخته بودند. تمام نگاه و حواس آنها متوجه باربند و اسب‌های توی آن بود. اسب‌ها سرشان را پائین انداخته و خاک کف باربند را بو می‌کشیدند. یکی گفت: "بنظر من اول بهتره خوب اونهارو برانداز کنیم."

تگزاسی گفت: "عجب موقعی رو برای تماشا انتخاب کردین، موقع صبحانه خوردن. حالا خیلی حریص و چموش بنظر میان. آخه تموم شب گرسنه بودن."

در باربند را باز کرد و داخل شد. یکمرتبه اسبها سرشان را بالا آوردند و به او نگاه کردند. تگزاسی سرش را برگردانید و از روی شانهاش گفت: "هی، اک، تو و یکی دو تا از بچه‌ها کمک کنین این کره اسبهارو ببریم تو طویله."

همه ایستاده بودند و بهم نگاه می‌کردند. بعد از یکی دو لحظه اک و دو نفر دیگر به در باربند نزدیک شدند. پسرک اک هم پشت سر پدرش به راه افتاد. تا موقعی که می‌خواست در باربند را پشت سرش ببندد هیچکدام از آن سه نفر متوجه او نشده بودند. اک نگاهی به پسرش انداخت و گفت: "تو یکی دیگه نمی‌خواد بیائی. برو بیرون. کافیه فقط نیش به کدومشون بهت بگیره چنان کله‌ت رو پخش زمین می‌کنه که نگو."

اک در باربند را پشت سرش بست -مرد تگزاسی در باربند را مانند دو پره بادبزن سقفی از یکدیگر باز گذاشته بود- و پشت سر بقیه به راه افتاد. اسب‌ها گله به گله ایستاده بودند. همینکه چشم آنها به مردها افتاد و لوله‌ای در آنها افتاد و می‌خواستند رم کنند. با بی‌قراری حرکات مردها را زیر نظر داشتند. خانم لیتل جان از توی مطبخ بیرون آمد. از توی حیاط گذشت و بطرف گوشه‌ای که هیزم‌ها را روی هم ریخته بودند رفت. از توی حیاط داشت باربند را



نگاه می کرد. دو سه تکه هیزم برداشت. لحظه‌ای ایستاد و دوباره توی باریند را دید زد. دو نفر دیگر هم به تماشاچی‌های پشت حصار اضافه شده بود.

تگزاسی گفت: "بفرمائین تو. بفرمائین تو. اسبهای بی آزارین. کاری بهتون ندارن. فقط تا بحال همش ول بودن برا همین یه کمی چموشن."

اک گفت: "اصرار بیخود نکن. اگه دلشون می خواد بیرون وایسن بگذار باشن."

"یه چوب دست بگیر، چند تا چوب اون بیرون کنار حصاره. اگه یکی از اونها خواست چموش بازی در بیاره و بهت حمله کنه تو سرش بزنی تا بفهمه دنیا دست کیه."

یکی از مردها از باریند بیرون رفت و از کنار حصار سه تکه چوب برداشت و توی باریند برگشت و آنها را بین بقیه تقسیم کرد. خانم لیتل جان، که حالا توی بغلش پر از هیزم بود، لحظه‌ای وسط حیاط ایستاد و دوباره توی باریند را دید زد. پسرک اک دوباره پشت سر پدرش بود. این بار پدر هنوز متوجه پسرش نشده بود. مردها با چوب دستی بطرف اسبها به راه افتادند. توی گله اسبها تفرقه افتاد و اسبهای گیج، با بی‌قراری، به یکدیگر می خوردند. تگزاسی با صدای بلندی، که ته مایه‌ای از شادی در آن بود، به اسبها فحش می داد:

"برین تو طویله دیگه. حیوونای گردن دراز کوچولو. بچه‌ها، مواظب باشین اونها رو نترسونین و هول تو دل اونها نیندازین. بگذارین هر چقد می خوان معطل کنن. هی! لعنتی‌ها برین تو دیگه فکر می کنین کجا می خوام بیرمتون. فکر می کنین طویله چه جور جائیه؟ شاید فکر کردین می خوام بیرمتون دادگاه؟ شایدم خیال



می‌کنین، دارین تو کلیسا میرین و الانه که جیتونو برا صدقه خالی کنن؟"

اسبها آهسته آهسته بطرف در طویله می‌رفتند، چند تائی از آنها با سرکشی نمی‌خواستند دنبال بقیه بروند و می‌خواستند رم کنند. تگزاسی با هوشیاری آنها را زیر نظر داشت و با سنگ و کلوخ، با نشانه‌گیری دقیق، حساب آنها را می‌رسید و به راهشان می‌آورد. نگاه یکی از اسبها از عقب گله به در طویله افتاد. اما قبل از اینکه بتواند رم کند و بقیه را هم به دنبال خودش بکشانند تگزاسی چوب دستی‌ک را از دستش قاپید و، همراه با یکی دیگر از مردها، به جان اسب‌های سرکش افتادند. با دقتی غریزی سرو شانه اسب‌ها را نشانه می‌گرفتند و با چوب دستی می‌زدند. ضربه‌ها اول توی صورت، بعد از آن روی گردن و اگر بیشتر سرکشی می‌کردند روی کفل آنها فرود می‌آمد. و موقعی که بالاخره تب و تاب فرو نشست تمامی گله اسب‌ها توی دالان طویل و رویاز طویله جای گرفته بودند. صدای تندرآسای اسب‌ها، مانند صدای معدنی که در حال ریزش باشد، توی طویله می‌پیچید.

تگزاسی گفت: "مثل اینکه بالاخره اونهارو تو طویله فرستادیم." او و دو مرد همراهش در يك لنگه طویله را باز کردند و نگاهی به اسبها انداختند. اسبها در آخر آن دالان طویل و باریک ایستاده بودند. از دم در که به آنها نگاه می‌کردند اسبها چون سایه‌های وهم‌انگیز خالداری بنظر می‌آمدند که شمایل تاریک آنها را نور خورشید، که از شکاف چوبهای دیوار طویله تو می‌آمد، سایه روشن می‌زد. حالا دیگر صدای سم ضربه اسبها آرام آرام کم و در هوا محو می‌شد. تگزاسی خوب طویله را نگاه کرد و گفت: "جانمی، خوب از بسشون براومدیم و اونهارو تو طویله فرستادیم."

حالا دو مرد دیگر هم به جمع آنها اضافه شده بود. دو مرد تازه وارد دم در طویله آمدند و نگاهی به اسبها انداختند. پسرک اک هم دوباره پیدایش شده و کنار پدرش ایستاده بود. سعی می کرد از زیر دست و پای جمعیت منفذی پیدا کند و توی طویله را نگاه کند. در همین حال اک چشمش به او افتاد.

گفت: "مگه بهت نگفته بودم اینجا پیدات نشه؟ نمی دونی اگه نیش یکی از اونها بهت بگیره جابجا می کشدت و حتی وقت نمی کنی به آخ کوچیک بگی؟ بدو برو بیرون کنار حصار وایسا تا من برگردم." یکی از مردها به پسرک گفت: "وال، چرا به بابات نمیگی یکی از این اسبهارو برات بخره؟ اگه خیلی دلت لک زده بگو برات بخره."

اک در جواب گفت: "من یکی از اون اسبها رو بخرم؟! هیچکس دیگه هم نه، فقط من که هر وقت بخوام می تونم برم لب رودخونه برا خودم مجانی چیزی، مثلاً یه لاک پشت خوشمزه و یا مار، از آب بگیرم؟ همینطور اینجا نیست به حرف ما گوش بده، بدو برو بیرون منتظرم باش تا برگردم. بدو دیگه."

تگزاسی توی طویله رفته بود. یکی از مردها در را پشت سر او بسته و چوب پشت در را انداخته بود. بعد از آن همه از شکاف بالای در تگزاسی را دیده بودند که چطور از توی دالان دراز و تاریک طویله رد شده و به طرف کره اسبها رفته بود. بنظر آنها اسبها اشباحی می آمدند که تاریکی دورتادور آنها را پوشانده باشد. حالا دیگر کره اسبها آرام گرفته بودند و با آن لبهای پهن و آویزان توی آخورهای عقب طویله را می گشتند که بلکه چیزی پیدا کنند. پسرک اک بجای اینکه از باربند بیرون برود دوباره دنبال پدرش راه افتاده بود. پشت سر پدر طویله را دور زده و در جهت مخالف در ورودی آن ایستاده بودند. پسر داشت از پشت سر پدرش از توی

سوراخی داخل طویله را نگاه می‌کرد. تگزاسی در گنجۀ توی دیوار را باز کرد و داخل شد. ولی لحظه‌ای بعد از توی آن بیرون آمد. گفت: «اینجا هیچی جز مقداری ذرت پوست‌نکنده نیست. دیشب اسنویس می‌گفت مقداری یونجه براتون تو این گنجه می‌گذارم، ولی اصلا خبری نیست.»

یکی از مردها گفت: «خب، مگه اسبها ذرت نمی‌خورن؟» تگزاسی جواب داد: «نمی‌دونم. تا حالا پاش نیفتاده تا ببینم. ولی خب میشه امتحان کرد و تا یکی دو دقیقه دیگر فهمید.»

دوباره غیث زده. این بار گرچه مردها او را نمی‌دیدند ولی صدای خش خشش را از توی آخور می‌شنیدند. چیزی نگذشت که خودش هم پیدا شد. زنبیلی بزرگ پر از علوفه دستش بود. دوباره توی تاریکی رفت، جایی که اسبها با آن کفل‌های رنگارنگ و خالدار بی سروصدا کنار آخورها منتظر خوراک بودند. یکبار دیگر سروکلۀ خانم لیتل جان پیدا شد. این بار توی مهتابی ایستاده و یک زنگ برنجی دستش گرفته بود، زنگی که هر وقت ناهار حاضر بود آنرا به صدا در می‌آورد. زنگ را بالا آورد و می‌خواست آنرا بزند. در همین موقع مرد تگزاسی در توی طویله به کنار اسبها رسیده بود. همینکه چشم اسبها به او افتاد و لوله‌ای در میانشان افتاد. آشوب چندان سختی نبود ولی به هر حال جنب و جوشی بود. تگزاسی که متوجه بی‌قراری آنها شد شروع کرد بلند بلند با آنها حرف بزند. صدایش رسا و خوش‌آهنگ بود و رگه‌ای از تمسخر و فحش در آن داشت. تگزاسی وسط اسبها ناپدید شد. مردهائی که دم در طویله ایستاده بودند حالا صدای یکنواخت ذرت خوردن اسبها را از توی آخور می‌شنیدند؛ صدائی که ریتم یکنواخت آنرا تک صدای وحشتناک خرناسه مانندی در هم پیچید و محو کرد.



یکباره در مقابل چشم‌هایشان تخته بزرگی از دیواره طویل با صدای مهیبی در هم شکست و سرتاسر دالان طویل را طوفان خشم اسبها در بر گرفت. و همانطور که با ناباوری دم در طویل خشکشان زده، و هنوز قادر به هیچگونه حرکتی نبودند، دیدند که چگونه اسب‌های دیوانه سرتاسر طویل را روی سرشان گذاشتند و درب داغان کردند، همچون زیانه‌های آتشی که بر جان طویل بیفتد و همه جا را در برگیرد.

بالاخره یکی از آنها به حرف آمد: ای لعنتی‌ها!  
و بعد فریاد کشید: فرار کنید!

هر سه نفر دیوانه‌وار و دست‌پاچه بطرف گاری دویدند، اک عقب‌تر از همه بود. از پشت حصار باریند صداهائی بطرف آنها فریاد می‌زد و چیزی می‌گفت. اما اک تا زمانی که از نفس افتاده و وحشت‌زده خودش را به پشت گاری نرسانید و چشمش به پسر کوچکش نیفتاد نتوانست بفهمد صداها چه می‌گویند - پسرک هنوز بی‌خیال و بی‌خبر از همه جا چشمش را به درز طویل چسبانده و آنجا را دید می‌زد. هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که طوفان خشم اسب‌ها پسرک را هم در بر گرفت و از دیواره چوبی طویل، که پسرک همچنان چشمش را به آن گذاشته و توی طویل را دید می‌زد، چیزی جز تخته پاره‌ای باقی نگذاشت. پسرک گیج و وحشت‌زده، با آن لباس سرهم کوچک، همچنان سرش را خم کرده و فضای خالی را نگاه می‌کرد، دیگر دیواره چوبی طویل و منفذ روی آن بکلی از میان رفته و از جلو چشمش کنار رفته بود. پسرک، انگار خشک‌ش زده بود، اینقدر به همین حالت باقی ماند تا اینکه در میان خیزاب پاهای رنگارنگ و چشم‌های بیرون زده و خشمناک و آن دندانهای مانند گراز گم شد، دندانهای که فراتر از همه چیز بودند و در سر

راهشان هر سد مزاحمی را تکه تکه و محو می کردند. به مجرد اینکه آن ستون دست‌ها و پاها که لحظه‌ای پسرک را از دید پنهان کرده بود از میان رفت سروکله پسرک دوباره پیدا شد. پسر بی اینکه حتی خراشی بردارد همچنان خم شده و فضای خالی را نگاه می کرد.

اک فریاد کشید: "وال!"

پسرک برگشت و بطرف گاری پا به فرار گذاشت. اسب‌ها دیوانه‌وار توی باریند این طرف و آن طرف می رفتند، گونی زمانی که در طویل بودند تعدادشان دو برابر شده بود. دو تا از آنها متوجه پسرک شدند و دنبالش چهار نعل دویدند. پسرک با آن قد و بالا و لباس سرهم مختصر فرزند چالاک می دوید، گرچه بنظر می آمد که راه به جایی نخواهد برد، و اسب‌ها همچنان او را تعقیب می کردند. با هر جان‌کندنی بود خودش را به گاری رساند. اک، که آن صورت آفتاب خورده و برنزه‌اش مانند آدمهای مریض و رنگ پریده و مثل گچ شده بود، خم شد و پائین لباس پسرش را گرفت و با یک حرکت او را توی گاری کشید. بعد پسرک را دمر خواباند و با عصبانیت طنابی از توی گاری بیرون آورد و به جان او افتاد.

با صدای لرزانی می گفت:

"مگه بهت نگفتم پاتو اینجا نگذاری؟ نگفتم؟"

یکی از مردها گفت: "اگه می خوای بزنیش بهتره مارو هم کتک بزنی تا اونوقت یکی از ما چنان پدری ازت در بیاره که خودت حظ کنی."

نفر دومی گفت: "شایدم بهتر باشه عوض این طفلک اون نره خریو که اون طرف باریند وایساده با این طناب دار بزنی. قبل از اینکه تموم فرنیچمن بند رو به کشتن بده بهتره اونو با این طناب دار بزنی و

همه رو از شرش راحت کنی."

مرد تگزاسی روی در شکسته طویله، که روی زمین افتاده بود، ایستاده بود. داشت پاکت کیکش را از جیب پشت شلوارش بیرون می آورد.

مرد اول گفت: "منظورت فلم اسنوپس که..."

تگزاسی با يك دست پاکت کیک را گرفته بود و کف دست دیگرش را باز کرده بود و می خواست کیک را توی آن بیندازد. در همین حال به مردها نزدیک شد. اسب ها گرچه از آن تب و تاب سابق افتاده بودند اما هنوز هم توی باربند بالا و پائین می رفتند. با آن ساق های خوش تراش، لاغر و کشیده یورتمه می رفتند. اما چشم ها همان حالت قبل را داشت: دریده و رنگارنگ که قسمت سفیدش بیشتر بود.

تگزاسی رو به مردها کرد و گفت: "اصلا حساب این ذرت ها رو نکرده بودم. فکر نمی کردم اونارو به این روز بیندازه. ولی خب حداقل تو عمرشون يك بار هم شده رنگ ذرت رو دیدن. دیگه بعدا نمی تونن گله کنن که اونهارو به این سفر آوردم و ذرت بهشون نشون ندادم."

پاکت را توی دستش تکان داد. پاکت خالی بود. خانم لیتل جان از توی مهتابی خانه اش این بار زنگ برنجی ناهار را به صدا در آورد: فقط يك ضربه نواخت. از صدای زنگ دوباره توی گله اسب ها ولوله افتاد. زمین باربند زیر سم هایشان به لرزه درآمد. تگزاسی پاکت را توی مشتش مچاله کرد و آنرا روی زمین انداخت.

گفت: "دیگه وقت غذاس."

سه گاری دیگر به جمع گاری ها اضافه شده بود. و وقتی که تگزاسی، همراه با سه دستیارش و آن پسرک، از در باربند بیرون آمد تعداد



مردهائی که پشت حصار ایستاده بودند به بیست نفر - شاید هم بیشتر - رسیده بود. خورشید صبحگاهی، صاف و بی ابر، بر روی قنداق مروارید نشان هفت تیر تگزاسی - که قنداق آن از جیب پشت شلوارش بیرون زده بود - و بر روی زنگ برنجی خانم لیتل جان - که همچنان خستگی ناپذیر و پر صلابت آن را می نواخت - می تابد.

بیست دقیقه بعد که سرو کلهٔ مرد تگزاسی از توی خانهٔ لیتل جان پیدا شد، چوب کبریتی میان دندانهایش بود. صف گاری‌های پارک شده - با آن افسارهایشان که روی صندلی جلو افتاده بود - اسب‌های سواری و قاطرها، از در باربند تا مغازهٔ وارنر امتداد یافته بود. حالا دیگر تعداد مردها به پنجاه نفر رسیده بود. کنار حصار باربند ایستاده بودند و بی اینکه صدا از کسی در بیاید تگزاسی را نگاه می کردند، بعضی‌ها دزدکی او را دید می زدند. تگزاسی به آنها نزدیک شد. هیکلش کمی لنگر برمی داشت و آن پاهای پراتریش را گشاد برمی داشت. پاشنه‌های بلند پوتین او زمین زیرپایش را نقش می زد و جلو می آمد.

گفت: "صبح آقایون به خیر".

به پسرک که پشت سرش ایستاده و محو تماشای هفت تیر او بود که قلمبه بیرون زده بود رو کرد و گفت:

"بدو برو از اون دکون یه بسته کیک زنجفیلی بگیر و بیا."

نگاهی به قیافه‌های ساکت و سراپا نگاه جماعت انداخت. با زبان دندانهایش را می مکید. بی اینکه دستش را بطرف دهانش ببرد چوب کبریت را از یک گوشهٔ دهان به گوشهٔ دیگر برد. گفت: "فکر کنم همه فکرهاشونو کردن و تصمیم گرفتن کدوم اسبوا انتخاب کنن؟ خب، آماده این که کار رو شروع کنیم و ببینیم کی چه قیمتی

رواسب‌ها میگذاره؟ آره؟"

هیچکس جوابش را نداد. حتی به او نگاه هم نمی‌کردند. تگزاسی حس کرد همینکه چشمش بر چهره آنها می‌افتد فوراً چشمشان را پائین می‌اندازند. لحظه‌ای به سکوت گذشت تا فریمن درآمد گفت:

"نمی‌خوای منتظر فلم بشی؟"

تگزاسی پرسید: "برای چی؟"

فریمن چشمش را خود کرد و پائین انداخت هیچ چیز خاصی در چهره فریمن نبود. در صدای تگزاسی هم هیچ تغییری بوجود نیامده بود، همان صدای رسا بود:

"اگ تو یکی که دیگه تصمیمتو گرفتی و معلومه کدوم یکیو نشون کردی. خب، پس با تو شروع می‌کنیم. البته هر وقت آماده باشی."

اگ جواب داد: "نه، فکر نمی‌کنم. دلم نمی‌خواد اسبیو که حتی می‌ترسم بهش نزدیک بشم بخرم."

تگزاسی گفت: "از این کره اسبهای کوچولو می‌ترسی؟ مگه یادت رفته بی‌ترس بهشون آب و علف دادی؟ باهات شرط می‌بندم که حتی این پسر کوچولوت هم از اونها نترسه و خیلی راحت بره پهلوشون وایسه."

اگ گفت: "فقط اگه دستم به این پسر برسه..."

تگزاسی دوباره نگاهی به چهره‌ها انداخت. این بار نگاهش جستجوگر بود. نگاهش سختی و صلابت خاصی به خود گرفته بود: مانند دو سنگ چخماق. گوئی در آن چشم‌ها هیچ چیز نمی‌توانست نفوذ کند. شاید هم به خاطر آن بود که چیز بخصوصی پشت آن نگاه نبود.

"بچه‌ها، بی‌خود نترسین. این کره اسبها مثل قمری بی‌آزارن. هر کس اونهارو بخره پولشو تو چاه نریخته، بلکه بهترین خریدو کرده."

خب اونها هم مثل ما حس دارن و گاهی عصبانی میشن. من می‌خوام بهتون اسب بفروشم نه به مشت کلاغ بدرد نخور. تازه تو خود می‌سی‌سی‌پی که حیوون بدرد نخور مردنی زیاده، حالا مگه کسی دیوونه شده باشه که بخواد هوس خریدن به مشت حیوون بدرد نخور تگزاسی بکنه، درست نمیگم؟ پس می‌خوام بهتون اسب بفروشم نه به مشت کلاغ بدرد نخور.\*

بی‌اینکه مژه بزند با آن نگاه پر صلابت جماعت را نگاه می‌کرد. در ته صدایش هیچ نشانی از شوخ و شنگی نبود. همانطور که در شلیک خنده‌ای هم که از پشت جمعیت ناگهان سکوت را شکست نیز نشانه‌ای از شادی نبود. از توی جاده دو گاری دیگر بطرف باربند می‌آمدند. چند مرد از آن دو گاری پیاده شدند، گاری‌هایشان را به حصار دور باربند بستند و به جماعت نزدیک شدند.

تگزاسی گفت: «بفرمائین، بچه‌ها. دیگه موقعشه که شما هم چندتائی از این اسب‌های ارزون و رام بخرین.»

صدائی از وسط جمعیت گفت: «اون که دیشب می‌خواست دختو بیاره و جلیقه تو پاره کرد اونهم رام بود؟»

این بار سه یا چهار نفر زیر خنده زدند. تگزاسی بی‌اینکه مژه بزند بطرف صدا نگاه کرد. «چه خبره؟»

خنده، اگر واقعا خنده بود، قطع شد. تگزاسی برگشت و از تیرک چهارچوب در باربند بالا رفت و بالای چارچوب جاگیر شد. عضله‌ران‌های کلفتش، که درهم گره خورده بود، از زیر شلووار تنگش بیرون زده بود. نور خورشید قنناق هفت تیر مروارید نشانش را سایه روشن می‌زد. همانطور که بالای در نشسته بود نگاهی به جمع چهره‌های در پشت حصار انداخت: چهره‌ها موقر، مراقب و تودار



بودند و مستقیماً به او نگاه نمی کردند. تگزاسی خوب که جمعیت را برانداز کرد گفت: "بسیار خوب، کی می خواد اول از همه قیمتو اعلام کنه؟ عجله نکنین. اول اسبتونو انتخاب کنین و بعد قیمتو اعلام کنین. و وقتی که آخرین اسب فروش رفت می تونین برین تو باربند و یه طناب دور دهن اسبتون بزنین و به سلامت. مطمئن باشین که بهترین خریدو می کنین. این اسبها همه شون با ارزشن. ارزش همه شون بیشتر از پونزده دلار. همه جوون و سالم و جون میدن برا اینکه آدم سوارشون بشه و یا اینکه باهاشون بار ببره. ضمانت می کنم چار برابر یه اسب معمولی عمر بکنن. از بس استخون دار و قوی هستن آدم حتی اگه با چوب محور چرخای گاری هم به جوشون بیفته نمی تونه اونهارو بکشه..."

عقب جمعیت جنب و جوشی افتاد. از میان شکاف جمعیت سروکله پسرک پیدا شد. دیواره جمعیت را که سرتاسر همه لباس سرهم آبی پوشیده و بی حرکت ایستاده بودند می شکافت و جلو می آمد. به کنار تیرکی که تگزاسی بالای آن نشسته بود رسید و پاکت کیک را برایش بالا فرستاد. تگزاسی از آن بالا دولا شد، پاکت را گرفت، سرش را پاره کرد و دو سه تا کیک کف دست او ریخت. دست های پسرک به کوچکی و سیاهی پنجه های راکون<sup>۱</sup> می مانست. تگزاسی پاکت را دستش گرفته بود و حرف می زد. همانطور که دستهایش را تکان می داد و حرف می زد مرتب با بسته کیک به اسبها اشاره می کرد و می گفت:

"ته، فقط یه نگاهی به این پاهای خوشگل و ساق های کشیده"

۱. Raccoon راکون، "یکی از پستانداران برّ جدید است. این حیوان موئی خرمائی و سیاه، صورتی سیاه با پوزه باریک و دم پشمالو دارد. طول آن حدود ۷۰-۹۰ سانتیمتر است." دائرةالمعارف مصاحب ص ۱۰۶۳

رنگارنگ بندازین - اون گوشه‌ها رو ببینین چطور سیخ گرفتن. وقتی دارن راه میرن یه نگاهی بهشون بندازین چطور خوشگل راه میرن. فقط یه نگاهی به اون شونه‌ها بندازین. باور کنین. باور کنین بیشتر از بیست دلار می‌ارزن. خب، حالا منتظرم یکی اولین قیمتو پیشنهاد کنه تا کارمونو شروع کنیم. کی اولین قیمتو اعلام می‌کنه؟

صدایش خشن و زنگ‌دار، خطابی و رسا بود. در پشت حصار مردها ایستاده بودند: با لباسهائی سرهم که تکه‌های آترا کیپ بسته بودند و کیسه‌های تنباکو و کیف‌های پول‌رنگ و رورفته‌شان در دستهایشان بود. پول‌ها را بتدریج و ذره ذره ذخیره کرده بودند؛ سکه‌هائی دستمالی شده و اسکناس‌هائی رنگ و رورفته که در لای درز بخاری، شکاف دودکش و یا در سوراخ سمبه‌های دیوار قایم کرده بودند. گاهگاهی اسبها بی‌علت با وحشی‌گری خاصی پا به فرار می‌گذاشتند، یکی دو دوری می‌زدند و دوباره در گوشه‌ای جمع می‌شدند و با آن چشم‌های وحشی و تابدار جماعت را نگاه می‌کردند. حالا تمام کوچه را گاری‌ها اشغال کرده بودند. و اگر تازه واردی از راه می‌رسید می‌بایست همانجا توی جاده گاریش را نگهدارد و سر نشینانش پای پیاده خود را به محوطه جلوی باربند برسانند. خانم لیتل جان از مطبخ بیرون آمد. همانطور که داشت از وسط خانه رد می‌شد نگاهی به در باربند انداخت. در گوشه حیاط خانه اجاقی با چهار آجر دود زده پیا پیاده کرده و روی آن دیگ دود زده و ته سیاهی گذاشته بود. زیر دیگ را روشن کرد و آمد کنار حصار ایستاد. دستش را پشت سرش حلقه کرده و روی باسن گذاشته بود. دود اجاق، آبی و کشدار، آرام آرام به آسمان می‌رفت. مدت کوتاهی نمایش اسب‌ها را نگاه کرد و دوباره به خانه‌اش برگشت.

تگراسی گفت: "یاالله. بچه ها، پرسیدم کی می خواد اولین قیمتو پیشنهاد کنه؟"

صدائی از توی جمعیت گفت: "چار دلار."

تگراسی صدا را شنیده گرفت و حتی بطرف او نگاه هم نکرد.

"شاید از این اسبها که این جلو وایسادن خوشتون نیومده. خب اگه اینطوره اون کره اسب بی یال کله کمونی که آخر باریند وایساده چطوره؟ جون میده برا سواری. من اگه جای شماها بودم اونو به این کره اسبهای خوشگل پاقرمزی که این جلو وایسادن ترجیح می دادم. جون میده برا اینکه آدم سوارش بشه. همین حالا شنیدم یکی گفت پنجاه سنت. فکر کنم منظورش پنج دلار بود ولی اشتباهی گفت پنجاه سنت. درست نمیگم؟ آره، گفت پنج دلار؟ همان صدای قبلی از توی جمعیت گفت: چار دلار برا تموم باریند."

این بار کسی از توی جمعیت به حرفش نخندید بلکه این تگراسی بود که شلیک خنده را سر داد، زنگ دار و بلند. سرش را پائین انداخته و می خندید. انگار داشت جدول ضرب را از حفظ می خواند. گفت: "عمو، با پنجاه سنت فقط می تونی گل و کتافت های رو بدن اسبها رو بخری. زیاد دست و دل بازی در نیار. حالا کی حاضره یه دلار به پنج دلاری که برا شروع خودم پیشنهاد کردم برا این کاکل زری خوشگل تگراسی اضافه کنه؟"

خانم لیتل جان از مطبخ بیرون آمد. دلو چوبی پر از آبی دستش بود. آنرا کنار اجاق خپله و کوتاه گذاشت. بعد ایستاد، دستش را بی خیال روی باسنش گذاشت و از دور چشم به باریند دوخت. سپس دوباره توی خانه رفت.

تگراسی گفت: "بچه ها چرا خشکتون زده وهیچی نمی گین؟ هی اگ، با توام. تو بهتر از همه اینا با این اسبها آشنائی. چون تو به من کمک

کردی که اونها رو تروخشك كنيم و بهشون آب و غذا بدیم. حالا می‌خوام رو اون اسب خوشگلی که دیشب چشمت اونو گرفته بود به قیمتی بگذاری. هی، با توام. به دقیقه صبر کن ببینم.

پاکت کیک را توی جیب شلوارش گذاشت. پاهایش را لب دیوار باریند گذاشت و مانند گریه وسط آن پرید. کره اسب‌ها که یک گوشه باریند کپه شده بودند سرشان را بالا آوردند و به او نگاه کردند. بعد سبکبال و فرزند شروع به دویدن کردند، جلوی او جولان می‌دادند و در سرتاسر حصار با یکدیگر کورس می‌گذاشتند.

تگزاسی به اسب‌ها نهیبی زد و آنها در حالیکه یال و کوبالشان را تکان می‌دادند بطرف وسط باریند پا به فرار گذاشتند. تگزاسی همینطور ایستاده بود. انگار منتظر بود تا شانس یارش کند و اسب‌ها دست از لجبازی و تاخت و تاز بردارند. بالاخره تگزاسی ناچار شد دنبال اسبها بگذارد. اسب‌ها تا آخر باریند کورس گذاشته و دوباره برگشتند. از سرعت آنها کاسته می‌شد و آرام آرام به صورت گله در می‌آمدند. تگزاسی با آن قد بلندش که بلندتر از اسبها بود وسط آنها ایستاده بود. همه جا را صدای سم اسب‌ها پر کرده و از گردوغبار آنها چشم چشم را نمی‌دید. در میان گردوخاک، کره اسب‌ها مانند مشتی بلدرچین بی‌قرار، دوباره کورس گذاشتند و تگزاسی، با حالتی که خستگی و درماندگی از آن می‌بارید، دوباره دنبال کره اسب‌ها گذاشت. جماعتی که در پشت حصار ایستاده بودند، خوب که دقت کردند، در میان گردوغبار تگزاسی و یک اسب را تشخیص دادند: اسب گوشه بین دیوار طویله و حصار گیر کرده بود و مرد که روبرویش ایستاده بود می‌خواست کفل او را بگیرد. اسب با بی‌قراری، انگار هیچ امیدی برایش باقی نمانده بود، بطرف صاحبش حمله‌ور شد. تگزاسی با



قن‌داق هفت تیر وسط پیشانی او را نشانه گرفت و کوبید. اسب دراز به دراز روی زمین افتاد. لحظه‌ای نگذشت که اسب دوباره به حال آمد و خودش را جمع و جور کرد و بلند شد. سرش را که در میان دست‌های صاحبش گرفتار شده بود با حالتی عصبی تکان داد و با خشونت صاحبش را بلند کرد. جماعت که شاهد درگیری آنها بودند از وسط گردو خاک تگراسی را دیدند که از روی زمین بلند شد و اسب با یک حرکت که به سرش داد صاحبش را چون لباس مندرسی بالا آورد. بعد از آن تگراسی با پا روی زمین آمد. گردو خاک همه جا را پوشانده بود. تگراسی در حالیکه پاشنه‌های پایش را محکم روی زمین گذاشته بود با دستی منخرین اسب و با دست دیگر یال او را محکم چسبیده بود. پوزیند اسب باز شده و روی گردن ستبر و شانه‌هایش افتاده بود. اسب نفس نفس می‌زد و به شکل دلخراشی نعره می‌کشید. خانم لیتل جان دوباره توی حیاط آمد. این بار هیچکس متوجه او نشده بود. توی دست‌هایش یک بغل لباس و یک تکه چوب با سر آهن کوب گرفته بود. بی حرکت روی پله‌های آشپزخانه ایستاد؛ و به باریند و جماعت اطراف آن نگاه کرد. لحظه‌ای که گذشت دوباره به راه افتاد. همانطور که نگاهش به باریند بود از وسط حیاط گذشت. به گوشه حیاط که رسید لباسها را توی پشت لباسشویی خالی کرد. هنوز هم نگاهش به باریند بود. تگراسی در حالیکه نفس نفس می‌زد صورت برافروخته‌اش را بطرف حصار برگردانید و آن نگاه سرگردان را به جماعت دوخت و گفت:

"بچه‌ها، فقط به این نگاه به این بیندازین. تا دیر نشده به این نگاه به این شونه‌های ستبر..."

مکت کرد انگار می‌خواست نفسی تازه کند. اسب دوباره از جا



کنده شد و تگزاسی دو مرتبه روی شانه‌های او بود. با این وجود باز هم دست از حرف زدن بر نمی‌داشت:

"... و یا تا دیر نشده به این ساق‌های کشیده، ای لعنتی چکار می‌کنی الان صورت تو جر می‌دم، یه نگاه بندازین. باور کنین بیشتر از پونزده دلار می‌ارزه. خب حالا کی به قیمت مناسب پیشنهاد می‌کنه؟ ای لعنتی چموش چکار می‌کنی، ای خرگوش ناقلا نکنه می‌خوای زمین بزنی. چکار می‌کنی!"

اسب‌ها دوباره دنبال یکدیگر می‌گذاشتند - آن حیوانات رنگارنگ با خشونت بی‌پایان در هم آمیخته بودند و برق سگک کمر بند تگزاسی خورشید را که همچنان می‌دمید منعکس می‌ساخت و به فضا و خشونت کره اسب‌ها جلوه خاصی می‌داد - و اسبها بی‌خیال در اطراف باربند می‌خرامیدند. بعد از آن کلاه خاکی تگزاسی توی هوا پرواز کرد، خودش آنرا بطرف اسب پرتاب کرد. يك لحظه بعد هم خودش دنبال کلاهش دوید. کره اسب دیوانه‌وار، چون گوزنی تیزبای، پا به فرار گذاشت. مرد خم شد و کلاه را از روی زمین برداشت. آنرا چند دفعه روی زانوش زد و خاک آنرا تکاند. بطرف حصار آمد، از تیرك آن بالا رفت و جای سابقش نشست. نفس نفس می‌زد. هنوز هم جمعیت به او نگاه نمی‌کردند و چشم‌هایشان را از او برمی‌گرداندند. پاکت شیرینی را از جیب پشت شلوارش بیرون آورد و يك كيك از آنرا بیرون کشید و دهانش گذاشت. همانطور که نفس نفس می‌زد شروع به خوردن کرد. خانم لیتل جان دیگر نگاه نمی‌کرد. خم شد و از پارچ مقداری آب توی طشت ریخت. کمی آب ریخت دوباره سرش را بالا کرد و به باربند چشم دوخت. تگزاسی از بالای دیوار رو به جماعت گفت: "خب، کی بود می‌گفت این اسب پونزده دلار نمی‌ارزه؟ هان کی بود؟ با

پونزده دلار اصلا نمیشه اینقد دینامیت که تو بدن اونه خرید. دینامیت خالیه. تمامشون مثل اون زیر و زرنگند. يك مایلو در سه دقیقه می دون. فقط کافیه اونهارو تو مزرعه ببرین خودشون یه چیز دندون گیری پیدا می کنن و می خورن. روزها هر چی دلتون بخواد می تونین از اونها کار بکشین. اگه هم خواستن ناتو بازی در بیان فقط کافیه یکی دو روز با یه شاخه تو سرشون بزنین تا تو راه بیان. قول میدم اگه یکی دو روز حواس جمعشون کنین چنان تو راه بیان که حتی شبها بتونین اونهارو مثل یه گربه از خونه بیرون کنین تا به حال خودشون بچرن."

يك كيك ديگر از توی بسته بیرون آورد و دهانش گذاشت. گفت: "هی اک، زود باش دیگه. چرا معطلی؟ ده دلار برا همین اسبی که الان دیدی. چطوره؟"

اك گفت: "من اسب به این چموشی رو می خوام چکار کنم؟ هر دفعه که بخوام سوارش بشم باید تله بگذارم تا بچنگم بیفته."  
"چه حرفا، مگه ندیدی من چقدر راحت گرفتمش؟"  
"بله، دیدم! و اصلا هم دلم نمی خواد با یه همچین جونوری کله بگیرم و هر دفعه بخوام سوارش بشم کلی دنبالش بدم."  
تگزاسی گفت: "هر طور میلته."

گرچه هنوز هم نفس نفس می زد ولی حال او کمی جا آمده بود. يك شیرینی دیگر از توی بسته بیرون آورد و آنرا از میان آن همه سبیل توی دهانش گذاشت.

"بسیار خوب. دیگه باید حراجو شروع کنیم. من که نیومدم اینجا لنگر بیندازم و بمونم، کار دارم. هر چقدر هم بگین دهکده خوبیه ولی من نمی تونم همینطور علاف باشم. بادآباد، هر چی می خواد بشه، حاضریم این اسبو بهت مجانی بدم."



لحظه‌ای سکوت مطلق همه را گرفت. صدا از کسی در نمی‌آمد. فقط صدای نفس نفس تگزاسی به گوش می‌رسید.

«ک سکوت را شکست: این اسبو همینطوری می‌خوای پدی؟!»  
«همین که گفتم. از این یکی صرف نظر می‌کنم و حراجو با اسب بعدی شروع می‌کنم.»

باز هم همه جا سکوت بود، فقط صدای نفس نفس تگزاسی به گوش می‌رسید. بعد از آن صدای خوردن پارچ آب خانم لیتل جان به لب طشت به گوش رسید.

«ک گفت: من که قیمتو گفتم. با این قیمت‌ها که تو می‌گی من نمی‌تونم چیزی بخرم. باید یه کمی کمش کنی.»

سروکلهٔ یک گاری دیگر توی کوچه پیدا شد. گاری درب داغان و رنگ و رو رفته‌ای بود. یکی از چرخ‌هایش را تعمیر کرده و میلهٔ وسط چرخ را با یک تکه چوب و یک سیم دولایه به هم وصل کرده بودند. دو قاطر لاغر مردنی که دهنه‌ای از طناب به دهن داشتند گاری را می‌کشیدند. افسار گاری هم یک طناب کهنهٔ مستعمل بود. توی گاری زنی که لباس خاکستری کیسه‌مانندی پوشیده و کلاهی حصیری و رنگ و رو رفته‌ای سرش گذاشته بود همراه با مردی که لباس سرهم رنگ و رو رفته اما تمیزی پوشیده بود نشستند. توی کوچه برای گاری تازه وارد جا نبود و به همین دلیل مرد وسط کوچه گاریش را نگه داشت و خودش از گاری پائین آمد. مردی لاغر با قدی متوسط جمع و جور بود و دور چشم‌هایش حالت بخصوصی داشت. انگار چیزی پائین چشمش خورده و یا اینکه از بس آنرا مالیده بود سائیده شده بود. بی‌اینکه جلب توجه کند جمعیت را کنار زد و همان پشت جمعیت جایی برای خودش دست و پا کرد. از آدمهای اطرافش پرسید:

"چه خبره؟ اون مرده چی گفت؟ این اسبو مجانی به این بابا داد؟"  
تگزاسی گفت: "بسیار خوب. پس این اسب چشم مات گردن دراز  
مال تو. خب حالا بریم سر وقت بقیه اسبها. اون یکی که سر و  
گردنش سفید سفیده و انگار سرشو کرده تو پیت پر از آرد چطوره؟  
این یکی خوبه؟ ده دلار چطوره؟"

مرد تازه وارد پرسید: "یعنی واقعا همینطوری بی پول بهش داد؟"  
اگ گفت: "یه دلار"

تگزاسی دهانش را باز کرده بود و می خواست دنباله حرفش را  
بگیرد، اما حرف توی دهانش ماسید و لحظه ای حسابی وارفت.  
گفت: "گفتی چقدر؟ یه دلار؟! درست شنیدم، گفتی یه دلار؟!"  
اگ گفت: "لعنتی، باشه دو دلار، اما من نمی..."

تازه وارد از عقب جمعیت حرفش را قطع کرد:

"یه دقه صبر کن. هی، تو که اون بالا نشستی، با توام."

تگزاسی از بالای در نگاهی به او انداخت. و تیکه جماعت برگشتند  
تا به تازه وارد نگاه کنند نگاهشان به وسط کوچه افتاد و نظرشان به  
زنی جلب شد که داشت از گاری پائین می آمد. جماعت اصلا  
نمی دانستند که در اطرافشان زنی هم هست چون حتی متوجه آمدن  
گاری هم نشده بودند. زن هم جمعیت را عقب زد و پشت سر مرد  
تازه وارد ایستاد. در آن لباس کیسه مانند خاکستری و کلاهی که  
سرش گذاشته بود بی ریخت می نمود. يك جفت کفش کتان  
ورزشی پایش بود. زن با فاصله پشت سر مرد تازه وارد ایستاده و  
دستهایش را توی جیبش کرده بود.

زیر لب گفت: "هنری."

مرد سرش را برگردانید و گفت: "تو چرا اومدی؟ برگرد برو تو  
گاری."

تگزاسی گفت: «هی، خانوم. این هنری شما تا به دقیقه دیگه بزرگترین معامله رو تو زندگیش می‌کند. هی بچه‌ها، به این خانوم راه بدین جلوتر بیاد تا بتونه بهتر اسبها رو ببینه. خانوم، زیاد عجله نکنین. هنری می‌خواد بهترین اسبی که مدتهاست منتظرشین براتون انتخاب کنه. خب، کی بود گفت ده دلار...»

زن مثل دفعه قبل زیر لب گفت: «هنری.»  
او حتی یکبار هم به تگزاسی نگاه نینداخته بود. از پشت سر بازوی مرد را گرفت. مرد برگشت، نگاهی به او انداخت و دستش را از دست او بیرون کشید.

«چرا همینطور وایسادی؟ بهت گفتم برگرد تو گاری.»  
زن همانطور پشت سر مرد ایستاد. دستهایش از کنارش آویزان بود. در حال خودش بود و به هیچکس و هیچ جا نگاه نمی‌کرد و با کسی حرف نمی‌زد.

زن بلند گفت: «اون از این شانس‌ها نداره. همه دارائیمون پنج دلاره. اگه این پنج دلار هم خرج بشه باید بریم گدائی. اون از این شانس‌ها نداره.»

مرد سعی می‌کرد خودش را کنترل کند و عصبانیتش را بروز ندهد، گرچه خشم به چهره‌اش حالت زیبایی داده بود، برگشت و نگاهی به زن انداخت. جماعت بی‌خیال و بی‌توجه به همه جا کنار حصار جا خوش کرده بودند. خانم لیتل جان که مدتی بود سر طشت پر از کف مشغول رخت شستن بود و با مهارت رخت‌ها را مشت می‌داد دست از کار کشید. ایستاد و دست پر از کفش را روی باسنش گذاشت و به تماشای باربند ایستاد.

مرد گفت: «خفه شو و برو تو گاری تا من پیام. اگه با زبون خوش بخرجت نمیره می‌خوای با چوب حالت کنم؟»



سرش را برگرداند و دوباره توی نخ تگزاسی رفت. از تگزاسی پرسید:

"اسبو همینطوری به این بابا دادی؟"

تگزاسی به زن نگاه می کرد. همینکه متوجه شد مرد دارد با او حرف می زند به او نگاه کرد. همانطور که نگاه می کرد بسته شیرینی را کف دستش خالی کرد. توی آن فقط يك دانه كيك بود.

گفت: "آره مجانی دادم."

"یعنی هر کی تو حراج شرکت بکنه اون اسب قبلو هم می تونه صاحب بشه؟"

تگزاسی جواب داد: "نه، اون یکی دیگه نیس."

مرد پرسید: "بسیار خوب. یه اسب دیگه چطور؟ اگه کسی تو حراج بیاد حاضری یه اسب مجانی بهش بدی؟"

تگزاسی جواب داد: "نه، دیگه اسب مجانی در کار نیس."

مرد با دلخوری گفت: "خب تو که فقط یه اسب مجانی می خواستی بدی چرا صبر نکردی همه جمع بشن و بعد بدی؟"

تگزاسی دیگر به مرد نگاه نمی کرد. بسته شیرینی را جلوی چشمش گرفت و با دقت تویش را نگاه کرد. انگار توی آن جواهری با ارزش و یا حشره مرده ای بود. خوب که تویش را نگاه کرد پاکت را مچاله کرد و با احتیاط پائین تیرکی که روش نشسته بود انداخت.

گفت: "اگ همش دو دلار رو این اسب قیمت گذاشت. فکر کنم این کره اسبها رو با این کبک های وحشی که این اطراف پلاسند عوضی گرفته. ولی خب حراج دیگه، منم باید قبول کنم. اما شما بچه ها هم..."

مرد تازه وارد حرفش را قطع کرد: "با این حساب اگ با دو دلار صاحب دو تا اسب شده. من سه دلار پیشنهاد می کنم."

زن دوباره بازوی او را گرفت. مرد بی‌اینکه سرش را برگرداند دست زن را کنار زد. زن هم با بی‌تفاوتی دستهایش را توی جیبش کرد. همانطور ایستاده بود و به هیچکس و هیچ‌جا نگاه نمی‌کرد. زن باز هم تاب نیاورد. گفت: "هی آقا، ما تو خونه مون یه مشت پسر بچه داریم که تموم زمستون گذشته رو بدون کفش بودن. ما حتی اینقد پول نداریم که شکم دام‌هامونو سیر کنیم. ما همش پنج دلار پول داریم که من با هزار مکافات شبها کنار آتیش چیز بافتم و پولی پس انداز کردیم. این مرد هم دیگه به آخر خط رسیده و آه در بساط نداره."

تگزاسی گفت: "آقایون هنری سه دلار پیشنهاد کرد. خب اک، حالا نوبت توست. اگه یه دلار اضافه کنی اسب مال تو میشه." در وسط باربند اسب‌ها بی‌دلیل رم کردند. یکی دو دوری که زدند ایستادند و به چهره‌ها که پشت حصار ایستاده بودند خیره شدند. زن گفت: "هنری."

مرد داشت به اک نگاه می‌کرد، دندانهای زرد و شکسته‌اش از توی دهانش پیدا بود. میج دست لاغرش مانند چوب خشکیده از آستینش بیرون زده بود. آستین پیراهنش کوتاه بود، از بس آنرا شسته بود آب رفته بود. اک گفت: "چار دلار."

شوهر زن آن دستش را که مشت کرده بود بالا آورد و گفت: "پنج دلار!"

با شانه‌اش جمعیت را کنار زد و به طرف در باربند که تگزاسی بالای آن نشسته بود رفت. زن سر جایش ایستاد و دنبال او نرفت. زن برای اولین بار نگاهش را به تگزاسی انداخت. چشم‌هایش خاکستری می‌زد. انگار آنهم مثل لباس و کلاهش از بس شسته

شده بود رنگ و رویش رفته بود.

زن گفت: «هی آقا! اگه این پنج دلار رو که برا بچه هام با هزار خون دل کنار گذاشته ام حروم کنی بدون که همیشه عمر نفرینت می کنم.» شوهرش فریاد کشید: «پنج دلار!»

مرد که کنار در باربند ایستاده بود یکباره مثل دیوانه ها دست مشت کرده اش را توی هوا بطرف تگزاسی تکان داد و تا زانوهای مرد که بالای در نشسته بود بالا برد و مشتش را روی زانوهای تگزاسی باز کرد. يك مشت اسکناس مجاله و سکه توی دستش بود.

گفت: «اینم پنج دلار. حالا این بابا یا باید قیمتو اضافه کنه و یا اینکه از خیر اسب بگذره.»

تگزاسی گفت: «بسیار خوب اسب به تو میرسه. ولی یادت باشه دیگه هیچوقت دستو بطرف من تکون ندی.»

ساعت پنج بعد از ظهر همان روز تگزاسی سومین بسته شیرینی را هم مجاله کرد و از آن بالا روی زمین انداخت. نور یکنواخت مسی رنگ خورشید که اریب می تابید همه جا را فرا گرفته بود: آفتاب ردیف لباسهائی را که خانم لیتل جان شسته و در حیاط روی بند رخت پهن کرده بود و همچنین مرد تگزاسی و چهارچوبی را که روی آن نشسته بود روشن می کرد - سایه مرد و چارچوب روی اسب هائی که بی خیال توی باربند دنبال یکدیگر می گذاشتند افتاده بود. - در روی دیوار تگزاسی به خودش تکانی داد، پاهایش را صاف کرد و دستش را توی جیب شلوارش برد. از توی آن سکه ای بیرون آورد، خم شد و سکه را به پسرک داد. صدایش این بار بر خلاف دفعه های قبل گرفته و خسته بود:

«هی پسر! بدو برو از اون دکون یه بسته کیک زنجفیلی برا من بگیر و بیا.»



مردها هنوز هم بدون خستگی، با آن لباسهای سرهم و پیراهن‌های رنگ و رو رفته، پشت حصار ایستاده بودند. حالا دیگر بین آنها فلم اسنویس هم بود. یکمرتبه پیدایش شده بود، کسی نمی‌دانست از کجا آمده است. تک و تنها کنار حصار ایستاده و به اندازه سه چهار نفر کنارش جا خالی بود.

فلم اسنویس با همان تک افتادگی مختصر اما محتوم خود ایستاده بود و تنباکو می‌جوید. همان شلووار خاکستری و کراوات خیلی کوچکش را - همان که تابستان گذشته وقتی می‌خواست از اینجا برود زده بود - پوشیده ولی کلاه تازه‌ای سرش گذاشته بود. کلاه هم مثل بقیه لباسهایش خاکستری بود، فقط نوتر از بقیه بود و رویش خط‌های شطرنجی داشت - از همانها که گلف‌بازها سرشان می‌گذارند - ایستاده بود و باربند را تماشا می‌کرد. تمام اسبها بجز دو اسب، به قیمتی بین سه دلار و نیم تا یازده و حداکثر دوازده دلار به فروش رفته بودند. مشتری‌ها، هر کس به فراخور قیمتی که پیشنهاد کرده بود، انگار بر اساس غریزه، به دسته‌های مختلفی تقسیم شده و آنطرف حصار منتظر بودند. دست‌هایشان را به حصار باربند گرفته و با بردباری و دقت به اسب‌هایی که هفت هشت ساعت منتظر آنها مانده بودند ولی هنوز نصیبشان نشده بود نگاه می‌کردند. شوهر زن، هنری، پهلوی تیرکی که تگزاسی بالایش نشسته بود ایستاده بود. زنش توی گاری رفته بود و با آن لباسهای خاکستری‌اش ناامید و دلخور ساکت نشسته بود. همانطور مات مات بود و به چیز بخصوصی نگاه نمی‌کرد. انگار موجود بی‌جانی بود که مرد توی گاری گذاشته بود تا بعداً آنرا ببرد جانی خالی کند. زن صبور، بی‌تفاوت، بی‌اعتنا، بی‌زمان نشسته بود تا بلکه شوهرش بیاید و او را با خودش ببرد.

مرد گفت: "یه اسب خریده‌م و پول اونو هم نقد داده‌ام". صدای او خسته و گرفته بود. حالا دیگر حالت دیوانه‌وار چشم‌هایش به بی‌حالتی و بی‌تفاوتی تغییر شکل داده بود. "و تازه تو انتظار داری بازم منتظر بمونم تا اینکه آخرین اسب هم فروخته بشه؟ خب، تو می‌تونی هر جور دلت می‌خواد فکر کنی ولی من دیگه نمی‌تونم صبر کنم. الان میرم از تو باربند اسبمو ور می‌دارم و میرم خونه."

تگزاسی از آن بالا نگاهی به او انداخت. پیراهنش خیس عرق بود. صورت بزرگش سرد و بی‌احساس و صدایش یکدست و رسا بود. گفت: "خب پس چرا همینطور وایسادی؟ برو اسبتو وردار." لحظه‌ای هنری به تگزاسی مات نگاه کرد. ایستاده بود و سرش را زیر انداخته و گاهگاهی آب دهانش را فرو می‌داد. "نمی‌خوای برام بگیری؟"

تگزاسی با آن صدای بی‌احساس گفت: "اونکه اسب من نیس، اسب توه."

بعد از مدتی هنری سرش را بالا آورد. به تگزاسی نگاه نمی‌کرد. رو کرد به جماعت و پرسید: "کی حاضره کمک کنه اسبمو بگیریم؟" هیچکس جوابش را نداد. همانطور ساکت ایستاده بودند و اسب‌ها را که وسط باربند جمع شده بودند نگاه می‌کردند. عصر آرام آرام همه جا را می‌پوشاند. سایه‌خانه خانم لیتل جان توی باربند روی اسبها افتاده و آنها را سایه روشن می‌زد. از مطبخ خانم لیتل جان بوی ژامبون سرخ کرده می‌آمد. دستهای گنجشک که سر و صدای زیادی راه انداخته بودند از وسط حیاط خانه خانم لیتل جان پر زدند و روی درخت توت کنار خانه نشستند. در آسمان دسته‌ای از پرستوهای آبی‌رنگ، در حالیکه در هوا چرخ می‌زدند و بالا و

پائین می‌رفتند، گذشتند. صدایشان به زنجیری می‌مانست که کسی اتفاقی آنرا بکشد و بالا بیاورد.

هنری بی‌اینکه سرش را بطرف گاری برگرداند با صدای بلندی گفت:

«اون طناب شخم‌زنیو بیار ببینم».

بعد از مدت کوتاهی زنش تکانی به خود داد، از گاری پیاده شد و از عقب گاری يك حلقه طناب نو بیرون آورد و بطرف مرد به راه افتاد. شوهرش طناب را گرفت و بطرف در باربند به راه افتاد. وقتی که دستش را بطرف چفت در باربند برد که آنرا باز کند تگزاسی خیلی‌اشق و رق و فرزاز تیرك در باربند پائین آمد. مرد رو به زن کرد و گفت: «بیا اینجا».

زن وقتی که طناب را به شوهرش داده بود دیگر دنبال او نیامده بود. زن، فرمانبردار بطرف شوهرش به راه افتاد. دستهایش را توی جیبش کرده بود و راه می‌رفت. بی‌اینکه به تگزاسی نگاه کند از مقابلش گذشت. تگزاسی گفت: «خانوم، تو یکی نمی‌خواد تو باربند بری».

زن ایستاد. به او نگاه نمی‌کرد. نگاهش به هیچ چیز بخصوصی نبود. شوهرش در باربند را باز کرد و داخل شد. همانطور که در باربند را باز نگاهداشته بود برگشت و بی‌اینکه نگاهش را از روی زمین بالا بیاورد گفت: «بیا تو دیگه».

تگزاسی گفت: «خانوم نمی‌خواد بری تو».

زن صامت و بی‌حرکت میان دو مرد ایستاده بود. کلاه آفتابیش تمام صورتش را پوشانده بود. دستهایش را در جیبش کرده و حایل شکمش گذاشته بود.

گفت: «فکر کنم بهتره که...»

جماعت پشت حصار اصلا به زن و یا هنری نگاه نمی کردند. همانطور ساکت و موقر ایستاده بودند. انگار هر کس غرق افکار خودش بود. بالاخره زن تصمیمش را گرفت و وارد باربند شد. مرد در را پشت سرشان بست و هر دو بطرف کره اسبها که گوشه‌ای کپه شده بودند به راه افتادند.

مرد جلو و زن پشت سرش. در آن لباس خاکستری کیسه مانند اصلا حرکت بدنش مشخص نبود، درست مانند چیزی که روی آب شناور باشد. اسبها به آنها نگاه می کردند. اسبها در هم می لولیدند. گاه يك گوشه جمع می شدند و گاهی از هم فاصله می گرفتند. البته هنوز به صورت گله وار ایستاده بودند. مرد فریادی سرشان کشید. همانطور که به گله نزدیک می شد به آنها فحش می داد. زن دنبالش می آمد. یکباره در گله اسبها تفرقه افتاد و از یکدیگر جدا شدند. با بی قراری آن دو را محاصره کردند و خودی نشان دادند. خوب که این طرف و آنطرف دويدند در جهت مخالف آن دو نفر ایستادند. دوباره گله شدند.

مرد گفت: «اوناهاش، این اسب ماست. باید اونو از بقیه جدا کنیم و بیاریمش گوشه باربند.»

دوباره اسبها از هم جدا شدند. اسب آنها بی قرار و سرکش می نمود و مرتب روی پاهایش که آنها را سیخ گرفته بود بلند می شد. زن نهیبی به او زد. اسب اول در هوا به خودش چرخ می داد و سپس سنگین پائین آمد. مرد با طناب محکم توی صورتش کوبید و اسب که با عصبانیت سرش را تکان تکان می داد محکم به حصار دور باربند خورد و گوشه آن خفت افتاد.

شوهر زن گفت: «همین جا نگهش دار و مواظب باش در نره.» خود او طناب در دست بطرف اسب به راه افتاد. اسب با آن

چشم‌های وحشیش به او خیره شده بود. اسب یکمرتبه بطرف زن حمله کرد. زن از ترس فریادی کشید و دستهایش را بالا آورد و بطرف او تکان داد. اما اسب با گام‌هایی بلند به سرعت از کنارش رد شد و به میان گلهٔ دوستانش بازگشت. دوباره زن و شوهر بطرف گلهٔ اسب‌ها دویدند و با هر زحمتی بود اسب را از گله جدا کردند و به گوشهٔ دیگری از بارند کشاندند. این بار هم زن نتوانست جلوی اسب را بگیرد و اسب سبکبال خودش را به گله رسانید. مرد که از دست زنش عصبانی شده بود بطرف او برگشت و با طناب به جان زن افتاد.

همانطور که می‌زد گفت: "ببعضی‌ها چرا جلوشو نگرفتی؟ هان چرا نگرفتی؟"

همانطور زن را می‌زد. زن بی‌اینکه تکان بخورد و یا دفاعی کند همانطور ایستاده بود. حتی سعی نکرد دستش را بالا بیاورد و طناب را بگیرد. مردها ساکت پشت حصار ایستاده بودند. سرشان را زیر انداخته و به کفش‌هایشان خیره شده بودند. فقط فلم اسنوپس بارند را تماشا می‌کرد - اگر اصلاً بشود گفت که او جانی را تماشا می‌کرد و یا حواسش به جایی بود. - همانطور روی آن جزیرهٔ تنهایی و انزوا ایستاده بود و با همان حالت مخصوص به خودش تنباکو می‌جوید، آرواره‌اش پائین کلاه شطرنجی نو مرتب تکان می‌خورد.

تگزاسی آهسته چیزی گفت. جمله‌اش کوتاه و زنگ‌دار بود. وارد بارند شد. بطرف مرد رفت و حلقهٔ طناب را از دستش بیرون کشید. مرد چرخ می‌زد، انگار می‌خواست به تگزاسی حمله کند. مرد سرش را زیر انداخته و دستهایش شل از کنارش آویزان بود. نگاهش از سطح پوتین‌های خاکی تگزاسی بالا نمی‌آمد.

تگزاسی بازویش را گرفت و بطرف در باریند کشاند. زن پشت سر شوهرش به راه افتاد و از در باریند بیرون رفت - همان دری که قبلا شوهرش آنرا برایش باز کرده و بعد پشت سرشان بسته بود - . تگزاسی از جیب شلوارش دسته‌ای اسکناس مجاله بیرون آورد. از میان آنها اسکناسی بیرون کشید و کف دست زن گذاشت. گفت: «این اسکناسو وقتی تو گاری رفتی، یا وقتی به خونه رسیدی، به شوهرت بده.»

فلم اسنویس از تگزاسی پرسید: «این پول برا چیه؟»  
فلم اسنویس هم پهلوی آنها آمده بود. او حالا پهلوی تیرك در باریند ایستاده بود، همان که قبلا تگزاسی رویش نشسته بود. تگزاسی به او نگاه نمی کرد. فقط جواب داد:  
«این بابا فکر می کنه یکی از این کره اسبها رو خریده.»  
بریده بریده حرف می زد، مثل کسی که زیاد دویده باشد و بخواهد حرف بزند.

«خانوم این بابارو از اینجا بیرون ببر.»  
شوهر زن گفت: «پولو بهش پس بده.»  
صدایش گرفته، خسته و بی حال بود:  
«من این اسبو خریده‌م و به هر قیمت که شده اونو با خودم می برم، حتی اگه مجبور بشم اونو با تفنگ بزنم.»  
تگزاسی حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت. انگار اصلا وجود نداشت.

«خانوم، گفتم این بابارو از اینجا ببر بیرون.»  
شوهر زن گفت: «پولو پس بگیر منم اسبو با خودم می برم.»  
حالا دیگر می لرزید، انگار سردش بود. مرتب دستهایش را که از توی آن سر آستین‌های رنگ و رو رفته بیرون زده بود باز و بسته

می‌کرد.

گفت: "گفتم پولو بهش پس بده."

تگزاسی گفت: "تو اصلا اسبی از من نخریدی. خانوم، وقتی خونه رسیدی این پولو بهش بده."

شوهر زن آن صورت خسته و چشم‌های دیوانه‌وارش را بالا آورد و دستش را بطرف زن دراز کرد. زن اسکناس مچاله شده را محکم توی مشتش گرفته و دستش را روی شکم گذاشته بود. چند لحظه‌ای دست لرزان شوهر دست زن را گرفت و اسکناس را بیرون کشید.

با عصبانیت گفت: "این اسب خودمه. خودم خریدمش. همه دیدن که خریدم. من پول براش دادم و این اسب منه. هی با توام."

بطرف اسنویس رفت و اسکناس را جلوش گرفت و گفت: "تو باید یه جوری این قضیه رو حل کنی. من یه اسب خریدم و اینم پولشه. من اونو خریدم. اگه قبول نداری از خودش بیرس."

اسنویس اسکناس را گرفت. بقیه مردها پشت حصار باربند موقر و خونسرد ایستاده بودند. دیگر خورشید غروب کرده بود و اطرافشان چیزی جز سایه‌های بنفش که همه جا را پوشانده بود دیده نمی‌شد. سایه‌های سنگین باربند و اسبها را هم پوشانده بود. اسبها بار دیگر بی جهت رم کردند و دنبال هم گذاشتند. در آن لحظه سروکلهٔ پسرک پیدا شد، چابک و بی هیچ نشانی از خستگی. یک بستهٔ شیرینی تازه دستش بود. تگزاسی پاکت را از دستش گرفت ولی سرش را باز نکرد. تگزاسی طنابی را که از دست مرد گرفته بود روی زمین انداخته بود. مرد می‌خواست آنرا از روی زمین بردارد اما تردید داشت که این کار را بکند یا نه. بالاخره تصمیمش را گرفت و طناب را برداشت. سرش را زیر انداخته و گره



بند انگشت هایش که طناب را در میان گرفته بود سفیدتر از قبل می زد. زن سر جاییش خشکش زده بود. تاریکی دم غروب به سرعت همه جا را فرا می گرفت. بافه های سرگردان تاریکی رشته های متغیر لاجوردی آسمان بلند را به خود می گرفت. بعد از آن تگزاسی سر پاکت شیرینی را پاره کرد و یک دانه کیک از آن بیرون آورد. داشت به دستش نگاه می کرد. همراه کیک کمی هم خرده شیرینی توی دستش ریخت و از انگشتش سرازیر شد. دستش را به دقت به رانش مالید و پاک کرد. بعد سرش را بالا آورد، اطرافش را به دقت نگاه کرد تا اینکه چشمش به پسرک افتاد. پاکت را به او داد.

تگزاسی رو به شوهر زن کرد و گفت: «هی بابا، خوب گوش کن بین چی میگویم».

مکئی کرد و نگاهی به زن انداخت. آرام به حرفش ادامه داد:

«آقای اسنویس پولتو فردا صبح بهت میده. خانوم شما هم بهتره این بابارو سوار گاری کنی و ببری خونه. اون مالک هیچ اسبی نیس. پولتون هم فردا صبح حاضره و می تونین اونو از آقای اسنویس پس بگیرین».

زن سرش را زیر انداخت و رفت در گاری نشست. هیچکس به او نگاه نکرد، حتی شوهرش که همانطور سرجایش خشکش زده و در حالیکه سرش را زیر انداخته بود طناب را هم از این دست به آن دست می داد. بقیه هم همانطور آرام و سر به زیر پشت حصار ایستاده بودند، انگار نه انگار که در این دنیا هستند. انگار حصار که پشت آن ایستاده بودند در زمان و مکان دیگری به پا شده بود.

اسنویس پرسید: «چند تا از اسب ها فروش نرفته؟»

تگزاسی به خود آمد. جماعت پشت حصار هم از دنیائی که بودند



بیرون آمدند و گوشه‌ایشان را تیز کردند و به حرف‌ها گوش دادند. تگزاسی جواب داد: «سه تا فروش نرفته. این سه تا رو هم میشه با به درشکه‌ای، چیزی تاخت زد و یا...»

اسنویس حرفش را قطع کرد: «درشکه اون پاتین جاده‌س. مکئی کرده، پس از آن در حالیکه تند تند می‌رفت گفت:

«قاطرها تو با خودت بیار. من رفتم.»

اسنویس توی کوچه به راه افتاد و رفت. جماعت سرک کشیدند و دیدند که تگزاسی از وسط باریند گذشت و وارد طویله شد. همینکه اسب‌ها چشمشان به او افتاد شروع کردند به جفتک انداختن. البته این بار کمتر چموشی بی دلیل از خودشان در آوردند. انگار روز طولانی آنها را هم خسته کرده و تاب و توانشان را گرفته بود. تگزاسی از طویله بیرون آمد. دو قاطر افسار بسته جلوی او در حرکت بودند. گاریش را زیر سایبان کنار طویله گذاشته بود. سر وقت گاری رفت و لحظه‌ای بعد از زیر سایبان بیرون آمد. کت و تشکی که در گاری زیر پایش می‌انداخت دستش بود. همراه با قاطرها به طرف در باریند به راه افتاد. کره اسب‌ها دوباره وسط باریند جمع شده و با آن چشم‌های رنگارنگ به او خیره شده بودند. حالا دیگر خیلی آرام بودند. انگار آنها هم فهمیده بودند که نه تنها زمان جدائی فرا رسیده بلکه در طول زندگیشان دیگر هرگز او را نخواهند دید. یک نفر در باریند را برایش باز کرد. قاطرها را از باریند بیرون برد و از مقابل شوهر زن که دم باریند ایستاده بود گذشت. مرد همچنان سرش را زیر انداخته و حلقه طناب دستش بود. تگزاسی و قاطرهايش از مقابل گاری که زن توی آن نشسته بود گذشتند. لباسهای خاکستری زن در تاریک و روشن دم غروب سیاه به نظر می‌آمدند. زن هنوز هم ماتش برده و در حال خودش



بود. انگار متوجه هیچکس و هیچ چیز نبود. آنها از مقابل بند رخت که رویش پر از لباسهای نیمه خشک بود گذشتند، چون باد نمی آمد لباسها بی حرکت آویزان بودند. حالا دیگر بوی دلپذیر ژامبون سرخ کرده مطبخ خانم لیتل جان در دماغشان بود. وقتیکه تمام خانه‌ها را پشت سر گذاشتند و به آخر کوچه رسیدند چشمشان به ماه افتاد. قرص آن تقریباً کامل بود. عظیم و با شکوه اما بی فروغ و رنگباخته بود. انگار هنوز هم اثرات روز طولانی نمی گذاشت که ماه تمام نورش را بیفشانند. در انتهای کوچه اسنوپس کنار یک درشکه خالی بی اسب ایستاده بود. درشکه، درشکه‌ای بود با چرخهای رنگارنگ و کروکی توردوزی شده و منگوله دار که قبلاً اسنوپس و ویل وارنر سوارش می شدند. تگزاسی نیز چند لحظه‌ای خشکش زد و محو تماشای آن شد.

بعد گفت: "عجب. عجب. پس درشکه‌ای که می گفتم اینه؟"

اسنوپس جواب داد: "آگه زیاد خوشت نیومده می تونی با همین قاطرها برگردی تگزاس."

تگزاسی گفت: "خیلی از پیشنهادتون ممنون. فقط همین مونده که سوار یکی از این قاطرها هم بشم. آگه به پودریاش و به ماندولین هم دستم بگیرم دیگه همه چی کامل کامل میشه."

قاطرها را به درشکه بست و سینه بند آنها را باز کرد و بیرون آورد. دو نفر از مردهایی که دنبالش آمده بودند جلو آمدند و به او کمک کردند. پس از آن ایستادند و او را تماشا کردند که سوار درشکه شد، افسار قاطرها را کشید و به آنها نهیب زد.

یکی از مردها پرسید: "کجا می خوای بری؟ می خوای برگردی تگزاس؟"

تگزاسی جواب داد: "با به همچین درشکه‌ای برگردم تگزاس؟!"

چقد ساده‌ای، بهت قول میدم هنوز از اولین مهمون‌خونهٔ سر راه رد نشده باشم که ششلول بندای کلانتر دنبالم بگذارن و دستگیرم کنن. تازه مگه به سرم زده که با یه همچین درشکهٔ به این خوشگلی با این تورها و چرخهای رنگارنگ برگردم تگزاس؟ حالا که تا اینجا اومدم خب یه سری هم به شهرهای شمال می‌زنم و یکی دو روزی اونطرفها می‌مونم و دیدی می‌زنم. دلم می‌خواد واشنگتن، نیویورک، و بالتیمور رو ببینم. راستی سرراست‌ترین راه به نیویورک از کدوم طرفه؟

هیچکس نمی‌دانست. اما آنها راه جفرسون را نشان دادند. فریمن گفت: "تا اینجا رو که درست اومدی. درست همینطور راست برو تا از جلوی مدرسه رد بشی. از مدرسه به بعد دیگه راه سر راسته."

تگزاسی گفت: "بسیار خوب. فقط یادتون نره چی بهتون گفتم: باید چند روزی حسابی با چوب تو کلهٔ این کره اسبها بزنین تا حساب دستشون بیاد. چند روز که بگذره دیگه همه چیز میزون میشه و بهتون عادت می‌کنن."

دوباره افسار قاطرها را بالا آورد و آمادهٔ حرکت شد. در همین موقع اسنویس هم از پشت سر مردها بیرون آمد و سوار درشکه شد. رو کرد به تگزاسی و گفت: "من تا دم‌دکون وارنر باهات میام." تگزاسی گفت: "فکر نمی‌کردم باید از جلوی دکون وارنر هم رد بشم."

اسنویس گفت: "این یه مسیر دیگه‌س. ولی اینم به شهر میرسه. چرا معطلی؟ بزنی بریم."

تگزاسی افسار قاطرها را بلند کرد و آنرا محکم تکان داد. با صدای بلندی گفت:



"هی، برو حیون!"

لحظه‌ای از جایش بلند شد و دستش را در جیبش کرد. رو کرد به پسرک و گفت:

"هی پسر، بدو برو دکون... نه، نمی‌خواد. خودم از جلوش رد میشم و می‌خرم. تو نمی‌خواد بری. خب بچه‌ها، مثل اینکه دیگه نمی‌بینمتون. مواظب خودتون باشین. خدا حافظ."

درشکه را به راه انداخت. مردها ایستادند و رفتن او را نگاه کردند. کوئیک گفت: "انگار می‌خواد طوری بره که از قسمت عقب جفرسون سر دربیاره."

فریمن گفت: "وقتی به جفرسون برسه دیگه مسیرش خیلی سر راسته. جفرسون از چارطرف به شمال راه داره."

بوک رایت گفت: "جاده هم بهتر میشه و پول تو جیب‌هاش اینقد جرینگ جرینگ صدا نمی‌کنه."

بطرف باریند به راه افتادند. از میان گاری‌های ساکت و بی‌حرکت که دو طرف کوچه پارک شده بودند گذشتند. راه باریک بین گاری‌ها به گاری‌ای که زن در آن ساکت نشسته بود ختم می‌شد، مانند کوچۀ بن‌بست. شوهر زن هنوز هم کنار در باریند ایستاده بود. حلقۀ طناب دستش بود. و حالا گرچه شب همه جا را کاملاً پوشانده بود ولی نور ماه تغییر چندانی نکرده بود، البته تا حدودی درخشان‌تر بود ولی کیفیت آن تغییر نکرده بود: انگار از دنیای دیگری می‌آمد. و به همین خاطر موقعی که آدمها در باریند پا سست کردند و یکبار دیگر نگاهی به اسبها انداختند اسب‌ها به نظرشان موجودات وهم‌آلودی رسید. نور نقره‌ای ماه بر روی بدن‌های خالدار کره‌اسب‌ها افتاده بود. زیر نور ماه گله‌اسب‌ها واحدی یکدست و بدون عمق می‌نمود. دیگر هیچ اثری از

رنگ‌های گوناگون کره اسب‌ها نبود. انگار نه انگار که اینها موجوداتی بودند ساخته شده از گوشت و استخوان که می‌توانند عنصر خشونت را با خودشان به ارمغان آورند. نه انگار که اینها توانائی خشونت و آسیب رساندن دارند.

فریمن گفت: "خب، منتظر چی هستیم؟ منتظرین که بخوابن؟"  
کوئیک گفت: "اول از همه باید یه طناب پیدا کنیم. هر کی باید یه طناب داشته باشه. بی طناب نمیشه."

بعضی طناب نداشتند. صبح زود وقتی از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند چیزی درباره اسب‌ها و حراج نشنیده بودن. فقط اتفاقی در دهکده شنیده بودند اینجا حراج اسب است و آنها هم کارشان را ول کرده و آمده بودند.

فریمن گفت: "اگه طناب ندارین پس چرا همینطور وایسادی؟ برین از دکون یه طناب بخرین."

کوئیک گفت: "دیگه حالا دکون باز نیس."

فریمن گفت: "چرا، بازه. اگه بسته بود لومپ اسنویس هم اینجا بود."

آنها که طناب داشتند سر وقت گاریشان رفتند و آنها هم که نداشتند راهی دکان لومپ اسنویس شدند. فروشنده داشت در دکان را می‌بست که آنها رسیدند.

فروشنده گفت: "انگار شانس من گفته و شما هنوز اسب‌ها رو نگرفتین؟ همش خدا خدا می‌کردم که موقع گرفتن منم برسم."

دوباره در دکان را باز کرد و بوی ماندگی و رطوبت همراه با بوی تند پنیر، چرم و شیره توی دماغشان خورد. فروشنده حلقه بزرگ طناب را بیرون آورد، تکه‌های طناب را متر کرد و به هر کس هر قدر می‌خواست برید و داد. بعد، در حالیکه فروشنده در وسط و

جماعت در کنارش راه می‌رفتند، از دکان بیرون آمدند و بی‌اینکه موضوع خاصی را دنبال کنند از هر در سخنی گفتند تا به کوچه‌ای که به باربند منتهی می‌شد رسیدند. حالا درخت گلابی روبروی خانه خانم لیتل جان غرق در نور ماه بود. مرغ مینائی که شب قبل در درخت آواز می‌خواند - شاید هم مرغ مینای دیگری بود - صدایش را سر داده و مشغول خواند بود. در همین موقع مردها نگاهشان به گاری راتلیف افتاد. او تازه از راه رسیده و گاریش را به حصار دور باربند بسته بود.

یکی از آنها گفت: امروز که راتلیف پیش ما نبود انگار یه چیزی گم کرده بودم. مثل اینکه بی‌نظر اون هیچکس نمی‌تونه کاری بکنه. همانطور که از توی کوچه رد می‌شدند چشمشان به خانم لیتل جان افتاد. داشت در حیاط پشت خانه‌اش رخت‌ها را از روی بند جمع می‌کرد. هنوز هم بوی ژامبون سرخ کرده می‌آمد. بقیه دم در باربند منتظر آنها بودند. در باربند کره اسب‌ها دوباره دور یکدیگر جمع شده بودند. کره اسب‌ها به ماهی‌های خیالی شباهت داشتند که در میان شط مهتاب روان باشند.

فریمن گفت: "بنظر من بهترین راه اینه که یکی یکی بگیریمشون."

شوهر زن، هنری، گفت: "بله، یکی یکی."

مرد از آن وقتی که تگزاسی قاطرهایش را از باربند بیرون آورده بود از جایش تکان نخورده بود. فقط يك بار دستهایش را از بالای در باربند کنار کشیده و به تگزاسی راه داده بود. حلقه طناب همچنان در دستش بود.

گفت: "بله، یکی یکی."

با صدای خشن، خسته و کشداری شروع به فحش دادن کرد.

"بله، بعد از تموم روز که اینجا علاف وایسادم و منتظر این ..."

دوباره فحش داد. با خشونت دیوانه‌واری به در باریند چنگ انداخت و آنرا تکان تکان داد. یکی از مردها جلو آمد، چفت در را برایش باز کرد و مرد وارد باریند شد. بقیه هم دنبالش راه افتادند. پسرک نیز پشت سر پدرش وارد باریند شد. اک یکمرتبه متوجه پدرش شد. سرش را برگرداند و گفت:

"هی، با توام. اون طنابو بده من. تو یکی دیگه نمی‌خواد بیای."  
پسر گفت: "آه، بابا."

"نه خیر قربان، بابا بی بابا. این چیز اونها بالاخره میکشدت، امروز صبح یادت رفت؟ نزدیک بود کلکت کنده بشه. از اینجا برو بیرون."  
"ولی ما دو تا اسب داریم. تو که نمی‌تونی هر دو رو بگیری و با خودت بیاری. من یکیشو می‌گیرم."

اک لحظه‌ای ایستاد و به پدرش نگاه کرد. فکری کرد و گفت: "آره، راست میگی. یادم به اون یکی که مجانی بهم داد نبود. انگار چاره‌ای نیست. فقط باید پشت سر من راه بیای و هر وقت داد کشیدم فرار کن فوراً فرار کنی. شنیدی چی گفتم؟"

فریمن گفت: "بچه‌ها، پخش بشین دیگه. باید کاری کنیم که اسبا جلومون قرار بگیرن."

در خطی هلالی شکل در وسط باریند کره اسب‌ها را محاصره کردند. هر کس طنابی دستش بود. کره اسب‌ها در انتهای باریند جمع شده بودند. یکی از اسبها شیهه‌ای کشید و جنبشی در میان گله افتاد. با این حال کره‌ها رم نکردند. فریمن که جلوتر از بقیه می‌رفت سرش را برگرداند و نگاهش به پسرک افتاد.

گفت: "این پسر روز از اینجا ببر بیرون."

اک رو به پدرش کرد و گفت: "آره، انگار بهتره که نیای. اگه خیلی دلت می‌خواد ببینی چطور اونهارو می‌گیریم می‌تونی بری تو گاری"



کنار طولیه و از اونجا مارو تماشا کنی."

پسرك بی هیچ حرفی سرش را زیر انداخت و به طرف سایبانی که گاری زیر آن بود به راه افتاد. خط محاصرهٔ مردها به اسبها نزدیک می شد. هنری کمی عقب تر از بقیه بود.

فریمن گفت: "خب، حالا دیگه باید خیلی مواظب باشیم. شاید بهتر باشه اول بفرستمشون تو طولیه و بعد ..."

در همان موقع اسبها از هم جدا شدند و اسبهای بی قرار از دو طرف پا به فرار گذاشتند و خودشان را به کنار حصار رساندند. صف مردها هم در هم شکست و آنها با دیدن فرار اسبها پا به فرار گذاشتند و در حالیکه دستشان را به طرف اسبها تکان می دادند فریاد می کشیدند:

"جلوی اونهارو بگیرین. نگذارین فرار کنن."

فریمن با عصبانیت گفت: "بیخود فرار نکنین. اسبها رو برگردونین." با هر زحمتی بود اسبها را برگرداندند. اسبها یکی یکی و چندتا چندتا برگشتند. بی قرار بودند و دور یکدیگر می چرخیدند. در تاریکی شب و زیر نور ماه موجوداتی ترسناک و تفکیک ناشدنی بنظر می رسیدند.

فریمن گفت: "خب، حالا فقط مواظب باشین دوباره فرار نکنن. زیادم بهشون نزدیک نشین."

دوباره صف مردها بسته شد. اک سرش را برگرداند. خودش هم نمی دانست چرا برگشته است. شاید صدائی، چیزی شنیده بود. پسر کوچکش دوباره پشت سرش بود. اک همین که چشمش به او افتاد گفت: "مگه بهت نگفتم پرو تو گاری تا من پیام؟"

پسرك گفت: "مواظب باش! خودشه! اسب خودمونه!" همان اسبی بود که تگزاسی مجانی به اک داده بود.



"بابا، بگیرش!"

اك گفت: از تو دست و پا برو کنار. برو تو گاری تا من بیام.  
 صف مردها همچنان به اسب‌ها نزدیک می‌شد. کره اسب‌ها توی دست و پای همدیگر می‌رفتند و گله‌وار عقب عقب به طرف در بسته طویله رانده می‌شدند. هنری این بار کمی جلوتر از بقیه می‌رفت. کمی قوز کرده بود و هنوز هم آثاری از خشم مداوم و فرو خورده، حتی در توی تاریکی شب و زیر نور کم‌رنگ ماه، از چهره‌اش هویدا بود. گلهٔ اسبهای خالدار چونان گلوله‌ای برفی که کسی جلوی پا بیندازد و با ابزاری نامرئی آنرا بجلو براند در برابر صف مردها به عقب باریند و بطرف در طویله رانده می‌شد. در طویله مانند آدمی که در حال خمیازه کشیدن باشد باز بود. اسبها به حدی متوجه صف آدمها بودند که اصلاً متوجه نشدند که دارند بطرف طویله برده می‌شوند. فقط موقعی که پا به سایهٔ طویله گذاشتند متوجه شدند که چه بلائی سرشان آمده است. در همین وقت صدائی و صف ناپذیر، صدائی که نشانه‌ای از واماندگی و بیچارگی در خود داشت، از میان گلهٔ اسبها به گوش رسید. لحظه‌ای مردها و حیوانات وحشت‌زده نگاهشان با هم تلاقی پیدا کرد. و يك لحظه بعد مردها به گلهٔ اسب حمله کردند: دیوارهٔ سرهای وحشی و رنگارنگ اسبها برگشته بود و خیره خیره مردها را نگاه می‌کرد. دیوارهٔ سرهای برگشته و آن یال و گردن‌های خالدار همه جا را پوشانده بود و نمی‌گذاشت که مردها به خوبی پا و دم اسبها را ببینند - دیواره در نقطه‌ای که هنری و پسرک ایستاده بودند به هم پکیده تر بود و کاملاً پاهای اسب‌ها را از نظر پنهان ساخته بود. - هنری و پسرک سرجایشان خشکشان زده بود. هنری دستش را بالا آورد، هنوز هم حلقهٔ طناب در دستش بود. یکباره



گله اسب، بی قرار و سرکش، به حرکت درآمد. از وسط باربند گذشت و بطرف در، که آخرین نفر یادش رفته بود آنرا محکم بیندد، به راه افتاد و چیزی از در باربند، به جز چارچوب آن، باقی نگذاشت و بالاخره بطرف کوچه که گاری و قاطرها آنرا بند آورده بودند سرازیر شد. همینکه چشم قاطرها به کره اسبها افتاد شروع به جفتک انداختن کردند و می خواستند افسارشان را پاره کرده و فرار کنند. بعد از آن توده به هم فشرده و تفکیک ناپذیر اسبها گاریهای پارک شده را محاصره کردند و دسته‌ای از آنها سر وقت گاری که زن در آن ساکت نشسته بود رفتند. یکی دو دور اطراف گاری چرخیدند و بعد از آن کوچه را گرفتند تا به جاده رسیدند. در جاده گله دو دسته شد: دسته‌ای از این طرف جاده و دسته دیگر از جهت مخالف به حرکت درآمدند.

مردهایی که توی باربند بودند، بجز هنری، از روی زمین بلند شدند و به دنبال اسبها بطرف در باربند دویدند. این بار هم پسرک مثل دفعه قبل از یورش اسبها جان به سلامت برده و حتی کلاهش از سر نیفتاده بود. اک که متوجه او شد در يك لحظه او را از زمین بلند کرد و در حالیکه او را مانند عروسکی پارچه‌ای به نیش گرفته و با حالتی عصبی تکان تکان می داد گفت: "مگه بهت نگفتم تو گاری باش تا من برگردم؟ مگه نگفتم؟"

صدای نازک پسرک در میان صدای کلفت پدرش طنین انداخت:

"هی بابا، مواظب باش! اسب خودمونه! داره میره."

دوباره سروکله اسبی که تگراسی مجانی به آنها داده بود پیدا شد. انگار آنها فقط همین يك اسب را داشتند و نه انگار که صاحب اسب دیگری هم بودند. گونی نوعی قرابت خونی بین آنها و اسب دوم وجود داشت و آنها بواسطه آن قرابت نمی توانستند از آن اسب

استفاده کنند و می‌بایست از خیر آن بگذرند. پدر و پسر سراسیمه از در باریند بیرون رفتند. از کوچه گذشتند و بطرف جایی که بقیهٔ مردها غیبتشان زده بود دویدند. در همین موقع چشمشان به اسبی که تگزاسی مجانی به آنها داده بود افتاد. اسب داشت توی خانهٔ خانم لیتل جان می‌رفت. با عصبانیت از در حیاط تورفت، پله‌های مهتابی جلوی خانه را گرفت و بالا رفت و بعد از آن در میان ساختمان خانه غیبش زد. اک و پسرش به دنبالش وارد مهتابی چوبی شدند. در داخل ساختمان لامپانی کوچک روی میزی می‌سوخت و فضای اتاق را روشن می‌کرد. در روشنایی دلپذیر لامپا پدر و پسر اسب را دیدند که مانند فریره‌ای چرخ می‌خورد و در حالیکه خودش را به این طرف و آن طرف می‌زد و سر و صدای زیادی بوجود آورده بود از وسط سرسرای دراز خانه گذشت. در آخر سرسرا ارگ زرد رنگ پر جلائی بود. اسب خودش را به ارگ زد. در اثر برخورد با ارگ تك صدائی بلند شد، صدائی بم و گرفته: درست مثل صدائی که در اثر برخورد زخمه بر تار بوجود آید. تك صدا زنگ بخصوصی داشت، صدائی بود که می‌توانست بازتاب کشیده اما متین کسی باشد که از چیزی تعجب کرده است. اسب با آن سایهٔ ترسناکش که به هیولائی می‌مانست به خودش چرخ می‌داد و وارد یکی از اتاقها شد. آن اتاق، اتاق خواب بود. راتلیف در حالیکه فقط لباس زیر بر تن داشت يك جورابش را پوشیده بود و جوراب دیگری دستش بود. پشتش به در اتاق بود و داشت از پنجره‌ئی که به کوچه و باریند باز می‌شد بیرون را نگاه می‌کرد.

همینکه صدا را شنید برگشت و به در اتاق نگاه کرد. لحظه‌ای راتلیف و اسب به یکدیگر خیره شدند. راتلیف خشکش زد و به همان حال باقی ماند تا اینکه اسب سرش را زیر انداخت و به



سرسرای خانه برگشت. در همین لحظه راتلیف تازه به خود آمد و خودش را از پنجره بیرون انداخت. توی سرسرا اسب داشت خودش را به این طرف و آن طرف می زد که چشمش به اک و پسر کوچکش افتاد که تازه داشتند می آمدند توی ساختمان. طناب هنوز هم دست اک بود. اسب با دیدن آنها پا به فرار گذاشت و از در پشت ساختمان بیرون رفت. خانم لیتل جان در حالیکه در بغلش پر از لباسهای شسته بود داشت از پله ها بالا می آمد. در یک دستش چوب کلفتی بود که با آن رخت ها را می کوفت. چشمش که به اسب افتاد بلند گفت:

"مادر قعبه. برو گمشو بیرون!"

با چوب بلندش محکم به سر اسب کوبید. چوب درست وسط پیشانی بلند اسب فرو آمد. اسب که حسابی گیج شده بود چرخ می خورد و دوباره توی سرسرا برگشت، جایی که حالا اک و پسرش ایستاده بودند. اک همینکه چشمش به اسب افتاد بلند گفت: "هی وال، برو کنار! برو کنار!"

پدر این را گفت و خودش را روی زمین انداخت و سرش را با دستهایش گرفت. پسر از جایش هم تکان نخورد. و برای سومین بار اسب از مقابل چشم هایش که پلک هم نمی زد چون برق گذاشت. اسب دوباره بطرف مهتابی جلوی خانه رفت. راتلیف هنوز یک لنگه جوراب به دست بی اینکه لحظه ای توقف کند از وسط حیاط گذشت و خودش را به مهتابی رساند. از مهتابی که گذشت خودش را از روی نرده های آن، مانند دزدها، توی مهتاب پشت خانه - در باربند - انداخت. در باربند همچنان وحشت زده و بی قرار می دوید تا اینکه از میان در شکسته باربند بیرون رفت. به کوچی که رسید از وسط گاری های چپه شده گذشت. گاری هنری همانطور سالم باقی

مانده و زنش ساکت در آن به انتظار نشسته بود. اسب از کوچه گذشت و خود را به جاده رساند.

دویست متر دورتر جاده را مهتاب کمرنگ و سایه مرموز درختهای کنار جاده پوشانده بود. اسب همچنان بی‌اینکه سرعتش را کم کند تاخت می‌رفت و سایه‌اش روی زمین می‌افتاد. جاده به نهری که رویش پلی بود می‌رسید. پل از چوب ساخته و عرضش به اندازه‌ای بود که فقط یک گاری بتواند از رویش رد بشود. و تیکه اسب پا بر روی پل گذاشت از طرف مقابل یک گاری می‌آمد. گاری را دو قاطر می‌کشیدند که از حرکت یکسواخت گاری چرت می‌زدند. روی صندلی جلوی گاری تول و زنش و پشت سر آنها چهار دخترش نشسته بودند. آنها از یک مهمانی یک روزه در منزل یکی از قوم و خویش‌های خانم تول به خانه باز می‌گشتند. اسب بی‌اینکه مواظب جلوش باشد و یا از سرعتش کم کند همچنان به تاخت به طرفشان می‌آمد. حالا دیگر چرت قاطرهای گاری پاره شده ولی از دست آنها کاری ساخته نبود. اسب دیوانه‌وار به سرعت خودش را میان دست و پای قاطرها انداخت و می‌خواست هر طور شده بی‌توجه به آنها از وسطشان عبور کند. بالاخره چوبی که قاطرها را به گاری وصل می‌کرد جلوی اسب را گرفت. اسب بی‌قرار، به سنجابی دیوانه می‌مانست که می‌خواهد راه فراری پیدا کند، تقلا می‌کرد، پاهای جلوش را بالا می‌آورد و می‌خواست هر طور شده به راهش ادامه بدهد. حالتی به خود گرفته بود که انگار می‌خواهد از گاری بالا برود و خودش را نجات دهد. در همین حال تول نهبیی به او زد و شلاق را بر صورتش فرود آورد. قاطرها انگار چاره را در این دیده بودند که وسط پل دور بزنند و راه آمده

را برگردند. در اثر برخورد گاری با نرده‌های دور پل یکی دو تکه از تخته‌هایش شکست و صدای شکستن آن با جیغ زن‌ها در هم آمیخت. سرانجام اسب سرکش خودش را روی یکی از قاطرها انداخت و می‌خواست از روی پشتش راهی پیدا کند. تول که دیگر خیلی عصبانی شده بود از جایش بلند شد و با لگد محکم به صورت اسب کوبید. در اثر کشمکش آنها یکباره جلوی گاری بلند شد و در حالیکه تول بر روی صندلی جلو یله می‌خورد و افسار دو سه دور، دور کمرش پیچید دمر روی دخترها و صندلی‌های واژگون شده آنها افتاد. دست و پای زن‌ها هوا شد و لباسهای زیر و تمام جانیشان پیدا بود. اسب با هر سماجتی بود از کمند قاطرها و گاری نجات پیدا کرد و دوباره خودش را به روی پل چوبی انداخت و بی‌اعتنا به همه به راهش ادامه داد. قاطرها یکبار دیگر سعی کردند در آن يك وجب جا گاری را سر و ته کنند و با هر تقلاتی که بود نه تنها خودشان را از شر گاری راحت ساختند بلکه گاری را هم سر و ته کردند. افسار آنها اما هنوز دور کمر تول پیچیده بود. قاطرها با يك حرکت تول را از توی گاری دنبال خودشان کشاندند. او را همانطور که دمر روی زمین افتاده بود چند متر کشاندند تا اینکه افسار از دور کمر او باز شد و قاطرها هم او را رها کرده و پا به فرار گذاشتند. در دور دست جاده کره اسب آزاد شده آنقدر از قاطرها که به دنبالش می‌دویدند فاصله گرفت تا اینکه زیر مهتاب از نظر ناپدید شد. پنج زن بالای سر جسد بیهوش تول ایستاده و يك بند جیغ می‌کشیدند که سروکله‌اڪ و پسر کوچکش که سراسیمه می‌دویدند از دور پیدا شد. اڪ هنوز هم طناب دستش بود. به آنها که رسید نفس نفس زنان پرسید:

«این اسبه از کدوم طرف رفت؟ هان، کدوم طرف رفت؟»

در باریند، که حالا خالی از اسب‌ها بود و سرتاسرش را مهتاب پوشاند بود، زن هنری، تول، خانم لیتل جان، راتلیف و لومپ اسنویس -فروشندهٔ دکان- و سه مرد دیگر کمک کردند تا هنری را از باریند به حیاط خانهٔ خانم لیتل جان منتقل کنند. لباسهایش غرق خاک بود. صورتش رنگپریده بود و به مرده می‌مانست. چشم‌ها بسته، سر روی گردن خم شده و سیب آدمش قلمبه شده بود. دندانهایش از میان دهان نیم بازش پیدا بود. جماعت او را از کف حیاط بلند کردند، از کنار سایه درخت‌های توت که دور تا دور حیاط را پوشانده بود گذشتند و وارد عمارت شدند. سکوت شب نقره‌ای خواب‌آلود را صدائی از دور دست شکست، صدائی که به تندر می‌مانست. صدا به همان سرعت که برخاسته بود از میان رفت. یکی از مردها گفت: "دو مرتبه یکی از اونها رفته رو پل. صدا از اون طرفه."

یکی دیگر گفت: "صدای اسب‌ک اسنویسه. همونکه تو خونه رفته بود."

خانم لیتل جان جلو افتاد و آنها را بطرف سرسرای خانه راهنمایی کرد. خود او با فاصله جلوتر از آنها می‌رفت. و وقتی که آنها به آخر سرسرا رسیدند خانم لیتل جان دم‌اتاق ایستاد و لامپا را برایشان بالا گرفت.

گفت: "بیارینش اینجا!"

وارد اتاق شد و لامپا را روی کمد گذاشت. مردها با بی‌دست و پائی خاصی به همدیگر می‌خوردند و نفس نفس زنان وارد اتاق شده و هنری را روی تخت‌خواب گذاشتند. خانم لیتل جان نزدیک آمد، به صورت آرام و رنگپریدهٔ هنری نگاهی انداخت.

گفت: "می‌دونستم. امان از دست شما مردها!"



مردها يك گوشهٔ اتاق جمع شده و بافاصلهٔ کمی از تختخواب ایستاده بودند. هی این پا و آن پا می‌شدند و سعی می‌کردند چشمشان توی چشم‌های خانم لیتل جان و یا زن هنری نیفتد، زن هنری ساکت و بی حرکت کنار تختخواب ایستاده و دستهایش را در جیبش کرده بود.

خانم لیتل جان رو به راتلیف کرد و گفت: "وی.ك. همه تون از اتاق برین بیرون. برین بیرون دیگه. تا این حیوونها دو سه نفر دیگه رو ناقص نکردن برین به بازی دیگه پیدا کنین."

راتلیف گفت: "بسیار خوب بچه‌ها، بریم بیرون. همینطور که می‌بینین اینجا اسبی نیس که بخواین بگیرین."

مردها پشت سر راتلیف پاورچین پاورچین راه افتادند. کفش‌هایشان روی زمین تق تق صدا می‌کرد. سایه‌هاشان روی دیوار به هیولا می‌مانست.

خانم لیتل جان گفت: "برین دنبال ویل وارنر. فکر کنم بد نباشه بهش بگین به قاطر مریض شده."

از اتاق بیرون آمدند. حتی یکبار هم پشت سرشان را نگاه نکردند. فقط با احتیاط و پاورچین پاورچین از سرسرا گذشتند از مهتابی هم رد شدند، از پله‌ها پائین آمدند و قدم به حیاط غرق در مهتاب گذاشتند. حالا همه به خوبی متوجه آن بودند: پوستهٔ شب نقره‌ای را صداهای نامفهومی که معلوم نبود بطور دقیق از کجا می‌آید پوشانده بود - صداهائی نجوا مانند که از دور دست‌ها به گوش می‌رسید -. لحظه‌ای بعد از میان صداهای مختلف صدای تندر مانند سم اسب را بر روی پل چوبی تشخیص دادند. صداها به صافی و گرمی صدای ناقوس بود. حتی يك بار صدا اینقدر صاف بود که آنها کلمات را تشخیص دادند:



«ووهوی، جلوشو بگیر.»

راتلیف گفت: «سریع رفت تو اون خونه. باید دوباره چشمش به یه زن دیگه افتاده باشد.»

بعد از آن صدای جیغ هنری از پشت سرشان، از توی خانه، به گوش رسید. برگشتند و از توی حیاط اتاق را نگاه کردند. نور یکدست لامپا اتاق خواب را روشن می کرد. همانطور که به صدای هنری گوش می دادند جیغ و دادش شکل مشخصی به خود گرفت: «آخ! آخ! آخ!»

صدا دوباره می خواست نامفهوم و به ناله تبدیل شود که راتلیف گفت: «بریم دیگه. باید زودتری وارنر رو خیر کنیم.»

توی جاده افتادند. دسته جمعی راه می رفتند و زیر پایشان زمین را که سراسر آغشته به مهتاب بود لگد می کردند. به نجوهای تحریردار شب آوریل گوش می دادند - صدای وزش نسیم بر روی شاخه های نازک و برگهای تازه جوانه زده، آواهای دور دست و صدای سم اسب ها که مرتب دور و نزدیک می شد. - خانه وارنر تاریک بود و زیر مهتاب تخت و بی حجم می نمود. همه جا را مهتاب پوشانده بود. کنار یکدیگر زیر پنجره ایستادند و وارنر را صدا زدند. پنجره تاریک تاریک بود. چند لحظه بعد سروکله کسی پشت پنجره پیدا شد. زن فلم اسنوپس بود. لباس سفیدی پوشیده و بافه های بلند مویش در تاریکی مانند شبق بود. بی اینکه سرش را از پشت پنجره خم کند همانطور صاف ایستاده و مهتاب تمام هیکلش را پوشانده بود. با آن چشم های صامت و بی حالت داشت بیرون را نگاه می کرد. مسلماً نگاه خالیش متوجه آن پائین، مردها، نبود و به آنها نگاه نمی کرد. موهایش پریشان و طلائی بود و در ماسک چهره اش هیچ نشانی از غم و یا شاید فلکزدگی دیده



نمی‌شد: فقط نفرین شده بود. پستان‌های شل و افتاده‌اش در زیر آبشار مرمرین جامه جای گرفته بودند. از نظر مردهای پائین پنجره زن برون هیلد<sup>۱</sup> را به خاطر می‌آورد، آن الهه<sup>۲</sup> راین<sup>۳</sup> که در آن رودخانه خیالی در حال آب‌تنی کردن بود. در یک آن به نظرشان رسید این هلن<sup>۴</sup> است که به آرگوس<sup>۵</sup>، آن شهر حقیر و دور افتاده اما سر به فلک کشیده، بازگشته است.

راتلیف گفت: "شب بخیر، خانم اسنویس. با عمو ویل کار داشتیم. هنری آرمستید دم خونه خانم لیتل جان تصادف کرده و حالش بده." زن از پشت پنجره غیبه زد. مردها زیر پنجره و توی مهتاب منتظر ایستادند و به آواهای دوردست شب گوش می‌دادند. سروکله وارنر زودتر از آن موقع که انتظار داشتند پیدا شد. همانطور که راه می‌رفت و بطرف آنها می‌آمد داشت کتش را می‌پوشید و تکمه‌های شلوارش را می‌بست ولی آن لباس خواب بلندش را هنوز به تن داشت. بند شلوارش را که هنوز نبسته بود از زیر کتش آویزان بود. کیف مستعمل رنگ و رو رفته‌ای دستش گرفته بود. در کیفش همه نوع سیخ و سنبه و لوله داشت. با این ابزار و لوله‌ها دوا را به خورد اسب و قاطرها می‌داد، دندانهای شکسته‌شان را بند می‌زد. و یا اگر وضع دندانشان خیلی خراب بود آنها را می‌کشید. از پله‌ها پائین آمد و پا به حیاط گذاشت. لاغر بود و گشاد گشاد راه می‌رفت.

۱. Brunhild [اساطیر آلمانی]- ملکه‌ای که زیگفریدا او را برای گونتر ربود.

2. Rhinemaiden

۳. هلن، Helen of Troy [اساطیر یونان]- هلن همسر زیبای منلوس است که همراه با پاریس به شهر تروآ آمد و باعث جنگهای تروآ شد.

۴. آرگوس، Argos، شهرت در یونان (پلوپونز)، نزدیک خلیج نوبلی که ۱۳۲۰۰ نفر جمعیت دارد. این شهر پایتخت قدیم آرگولی بود و بعدها به تصرف اسپارت در آمد.

قیافهٔ زیرک و هشیاری داشت. یکمرتبه وسط حیاط ایستاد و گوشه‌هایش را تیز کرد. در زیر نور نقره‌ای رنگ مهتاب صدای زیر زنگ مانندی به گوش رسید. صدا از دور دست به گوش می‌رسید. خوب که گوش داد پرسید: "هنوزم می‌خوان هر جور شده اون خرگوشها رو بگیرن؟"

راتلیف جواب داد: "آره. همه، بجز هنری آرمستید، هستن. اون سهمشو گرفت."

وارنر گفت: "که اینطور. وی.ک. تو چطور؟ تو چند تا خریدی؟"  
راتلیف جواب داد: "من دیر رسیدم. من از این شانس‌ها ندارم. همیشه دیر می‌رسم."  
وارنر گفت: "اوهوم."

از حیاط پشت خانه بیرون آمدند، در را پشت سرشان بستند، و توی جاده افتادند.

"خودمونیم شب خنکیه و جون می‌ده برا اینکه آدم دنبال اسب بدوه." ماه به وسط آسمان رسیده و در میان آسمان بی‌ابر به مرواریدی می‌مانست که در حال خمیازه کشیدن باشد. قسمت انتهائی ماه برجسته‌تر از بقیه نقاطش بود و دور تا دور آنرا ستاره‌های رنگ‌گیریده محاصره کرده بودند. مردها چسبیده به هم راه می‌رفتند، بعضی با فاصلهٔ کمی از بقیه گام برمی‌داشتند، و سایه‌هایشان روی زمین می‌افتاد. گام‌هایشان سایه‌های درخت‌های تازه جوانه زده را محو می‌کرد، درخت‌هایی با شاخه‌های نازک و نورسیده که در زیر آسمان رنگ‌گیریده ایستاده بودند. از مقابل دکان تاریک و بسته رد شدند. بعد از آن درخت گلابی پیدا شد. نور نقره‌ای رنگ سر تا پای درخت را، مانند برف، پوشانده بود. مرغ مینا هنوز هم آواز می‌خواند.



وارنر گفت: "درختو بینین. از حالا معلومه که باید امسال بار بدهه."  
 یکی از مردها گفت: "امسال وضع ذرت‌ها هم خیلی خوبه."  
 وارنر گفت: "ماه به این روشنی و به همچین مهتابی حال هر محصولیو جا میاره. باعث میشه که هرچی دلتون بخواد روز زمین سبز بشه و بالا بیاد. یاد اون وقتی می‌افتم که من و خانم لیتل جان منتظر به دنیا اومدن یولا<sup>۱</sup> بودیم. اون موقع کلی بچه<sup>۲</sup> قدونیم قد دورمونو گرفته بودن و دیگه نمی‌بایست بچه‌دار می‌شدیم. ولی من یکی دست بردار نبودم، دلم بازم دختر می‌خواست. همه<sup>۳</sup> دخترها به خونه شوهر رفته بودن و فقط یه مشت پسر برام مونده بود. امان از دست این پسرها. تا از آب و گل در بیان و بشه روشن حساب کرد دیگه تن به کار نمیدن. فقط کاری که بلدن اینه که دم دکون پلاس بشن و هی وراجی کنن. عوضش دختر تا خونه<sup>۴</sup> آدمه کار می‌کنه. خلاصه خیلی دلمون دختر می‌خواست. وقتی بچه بودم یه پیرزنی به مادرم گفته بود اگه زن حامله شکمشو تو مهتاب لخت کنه، بچه‌ش حتما دختر میشه. رو همین اصل کار خانم وارنر این شده بود که هر شب زیر مهتاب دراز بکشه و شکم لختشو بیرون بندازه و مدتها همینطور ساکت دراز بکشه. بعضی وقتها منم پهلویش می‌رفتم و گوشمو به شکمش می‌گذاشتم و صدای لگد زدن یولا رو می‌شنیدم. انگار یولا هم می‌دونست که مهتاب همه جارو گرفته و دلش می‌خواست اونم بیرون بیاد."  
 یکی از مردها با تعجب پرسید: "عمو ویل، راستی راستی این تجویز مؤثر بود؟"

وارنر جواب داد: "آره. دروغم چیه؟ امتحانش مجانیه. فقط کافیه اول زنشو پیدا کنی. می‌تونی خیلی راحت شکمشو به ماه، حتی به

خورشید، نشون بدی، آگه تموم اینا نشد می تونی از دست خودت استفاده کنی و شکمشو ماساژ بدی. بهت قول میدم آگه به این تجویز عمل کنی بعد از مدتی می تونی صدای لگد زدن بچه رو از تو شکم مادرش گوش بدی. درست نمی گم، وی لك؟  
يك نفر زیر خنده زد.

راتلیف جواب داد: "نمی خواد از من این سؤالو بکنی. من اینقدر شانس ندارم که به موقع خودمو برا خریدن یه اسب مجانی برسونم دیگه چه برسه به زن."

این بار دو یا سه نفر خندیدند. پس از آن صدای آخ و ناله هنری از توی خانه به گوش رسید: "آخ! آخ! آخ!"

و آنها یکمرتبه حرفشان را قطع کردند. انگار اینقدر گرم حرف زدن بودند که متوجه نشدند که دارند به خانه نزدیک می شوند. وارنر جلو افتاد. با آن هیکل لاغرش، گرچه سنگین راه می رفت و کِش کِش می کرد، فرزندش را کج کرده و به صداهای شب گوش می داد: به آن نجواهای بی پایان و تسلیم ناشدنی که در میان نور ملایم نقره‌ای مهتاب به هر سو سرک می کشیدند و همه جا حضور داشتند. نجواها در لحظاتی به موسیقی شباهت پیدا می کردند، به صدای ضعیف ناقوسی که از دور دست به گوش برسد. لحظه‌ای بعد تك صدای تندر مانند سم اسب را بر روی پل چوبی شنیدند.

یکی گفت: "مثل اینکه دوباره یکی دیگه شون فرار کرده رفته رو پل."  
وارنر گفت: "هر کاری بکنی بازم فرار می کنن و همیشه مهارشون کرد. ولی خب اسبها هم مثل ما آدم‌ها احتیاج به گردش و تفریح دارن. آگه حسابی بچرن عوضش به موقع استفاده شونو به آدم می رسونن. مثلاً یه بابائیو در نظر بگیرین که تموم سال کارش اینه

که رو زمین جون بکنه و زحمت بکشه. نه تفریحی؛ نه استراحتی؛ هیچی. خب، معلومه که فرسوده میشه. و در يك همچو امشبى برای کسی که نه اینقدر پیره که راحت بگیره بخوابه و نه جوونه که هی این طرف و اون طرف پرسه بزنه و تو خونه مردمو بچره، بهترین کار اینه که دنبال اسبهاش بدوه. این کار هم سرگرمیه و هم ورزش، دیگه اینقد خسته میشه که شب بعد بی هوش و بی گوش می افته و خوابش می بره - البته اگه فردا شب هم برگرده خونه-. اگه ما هم زودتر این قضیه رو می دونستیم سگهامونو می آوردیم و به جون اسبها می انداختیم و کلی کیف می کردیم. می شد یه جور مسابقه راه انداخت که سگ کی زودتر اسبها رو می گیره."

راتلیف گفت: "این یه جنبه قضیه س. جنبه دیگه ش اینه که کسی حقیقت ماجرا رو برای بوك رایت، کونیک، فریمن، اک اسنویس و تموم کسانی که تازه صاحب اسب شدن روشن کنه. این آدمهائی که من می بینم اینقدر گیج و گولند که نمی تونن بفهمن مرضی به نام فلم اسنویس و این مردك حقه باز تگزاسی شریکش - همون که این بیماری واگیردار رو با خودش آورد - علاج پذیره و میشه ریشه کنش کرد."

وارنر گفت: "اوهوم."

در حیاط خانه خانم لیتل جان را باز کرد. از سرسرای تاریک اتاق خواب پیدا بود که هنوز هم نور ضعیفی آنرا روشن می کرد. صدای آرمستید بالاتر از همه چیز بود که مدام می گفت:  
"آخ! آخ! آخ! آخ!"

"برا هر مرضی یه دوائی هست جز آخرین مرض که دیگه هیچ دوائی نداره. وقتی اجل اومد دیگه نمیشه کاریش کرد."  
راتلیف گفت: "حتی اگه دوا هم داشته باشه و آدم اونو به موقع

بخوره..."

وارنر دوباره گفت: "اوهوم."

برگشت و نگاه معنی داری به راتلیف انداخت. لحظه‌ای نگاهش بر روی صورت راتلیف ماند. اما این بار دیگر از آن نگاه زیرک و سخت خبری نبود. فقط تنها چیزی که از چهره‌اش باقی مانده بود آن ابروهای پریشتم گره خورده بود - ابروها را از خشم گره نکرده بود بخاطر ترس بود، ترسی که ته مایه‌ای از تمسخر در خود داشت. راتلیف جمله‌اش را تمام کرد: "حتی اگه دوا هم داشته باشه و آدم اونو به موقع بخوره معلوم نیس بازم نجات پیدا کنه. آدم از يك دقیقه بعدش هم خبر نداره. نمی‌دونه این نفسی که بالا اومد پائین میره یا نه."

فردای آن روز، ساعت نه صبح، پنج مرد دم ایوان دکان جا خوش کرده بودند. نفر ششم راتلیف بود. ایستاده بود و حرف می‌زد:

"شاید همینطور که اگ میگه یکی از اون چیزا تو خونه خانم لیتل جان بوده که اسبه هوس می‌کنه سر بگذاره و بیاد تو. باور کنین این گنده‌ترین اسبی بود که تا بحال دیده بودم. یه سرش تو اتاق من بود و بقیه بدنش تو ایوون. تنها چیزی که می‌شنیدم صدای خانم لیتل جان بود که داشت فحش می‌داد و با اون چوب بلند رختشویش تو کله اسب می‌زد. ولی اسبه بازم از رو نمی‌رفت و هی این طرف و اون طرف می‌دوید و کسی نمی‌تونست بگیردش. نمردیم و معنی مال درست و حسابی رو هم فهمیدیم. یاد تونه این تگزاسیه می‌گفت دارین یه مال درست و حسابی می‌خرین؟ با این حساب درست و حسابی یعنی اینکه آدم هر قدر زور داشته باشه بازم تونه اسبو بگیره و تازه اگه گرفتش معلوم نیس که چلاق نشه."



همه جزاك زير خنده زدند. اك و پسر كوچكش مشغول خوردن بودند. در همان موقع كه مردها داشتند از پله‌های ايوان دكان بالا می آمدند او را دیده بودند كه وارد دكان شد و چند دقیقه بعد برگشت. در دستش يك پاكٲ كاغذی بود. همانطور كه به آنها نزديك می شد از توی پاكٲ تكه پنیری بیرون آورد. با چاقویش آنرا دو قسمت كرد. يك قسمتش را به پسرش داد و بعد از توی پاكٲ چند تا كلوچه بیرون آورد و شروع به خوردن كردند. و حالا دوتائی پشت به دیوار داده و مشغول خوردن بودند، اگر از قدشان صرف نظر می كرید هر دو كپیة يكدیگر بودند.

يكی از مردها گفت: "خیلی دلم می خواد بدونم وقتی اسبه چشمش به راتلیف افتاد فكر كرد اون كیه."

يك شاخهٲ كوچك درخت هلو كه پر از شكوفه بود به دندانش گرفته بود. چهار تا شكوفه به آن بود: مانند دامن صورتی رنگ بالرین هائی كه در حال رقص باشند.

"فقط مجسم كنین با اون لباس خواب بلندی كه راتلیف پوشیده بود و يك مرتبه هولكى خودشو از پنجره به بیرون پرتاب كرد و پا به فرار گذاشت اسبه فكر كرد اون چه جونوریه. خیلی دلم می خواد بدونم اسبه به جای یه راتلیف چند تا راتلیف دید؟"

راتلیف گفت: "نمی دونم اسبه چه فكری درباره م كرد ولی اینو خوب می دونم كه اگه اونهم جای من بود و همچین هیكلی می دید تو می زد و تسلیم می شد. لامصب هر دفعه كه سرمو برمی گردوندم می دیدم الانه كه دخلمو بیاره، یا اینكه سر وقت این پسره بره. ولی امان از دست این پسره، همونطور سر جاش وایساده بود. حتی یه بار خودم دیدم كه حدود يك، يك و نیم دقیقه بی اینكه جم بخوره و یا مژه بزنه زير دست و پای اسبه وایساده بود. بله قربان، همون موقع



که وایساده بودم و چشمم به اون نره خر بود که دم اتاق وایساده و به من نگاه می کرد با خودم گفتم این فلم اسنویس هم عوض هر چی به مشت ببر با خودش از تگراس آورد، با این تفاوت که هیکل به ببر به این گنده گی نیست و نمی تونه تموم دهنه اتاقو بگیره.

دوباره همه به آرامی خندیدند. نطق لومپ اسنویس باز شد، همان که فروشنده دکان بود و روی تنها صندلی دم دکان نشسته و نصف دهنه دکان را سد کرده بود:

«گه فلم اسنویس می دونست شماها به این سرعت اسبهارو قاپ می زنین و رو دست می برین احتمالا به جای اسب با خودش ببر، شایدم میمون، می آورد.»

راتلیف گفت: «پس معلوم میشه که اینا واقعا اسبهای فلم اسنویس بوده.»

خنده ها قطع شد. سه نفر از مردها چاقویشان را بیرون آورده و یک تکه چوب نقره‌ای رنگ را می تراشیدند، بنظر می آمد که غرق کار هستند و تمام حواسشان متوجه حرکت ملال آور تیغه چاقویشان است. فروشنده لحظه‌ای چشمش را بالا آورد و متوجه شد که راتلیف دارد نگاهش می کند. دیگر هیچ اثری از آن حالت تمسخر و ناباوری در چهره فروشنده نبود. فقط هنوز همان چین و شکن اطراف دهان و چشم بر جای بود.

گفت: «فلم؟ کی گفت اینا اسبهای اونه؟ شما شهری ها خیلی زرنگ تر از ما دهاتیا هستین. مث اینکه شما دست فلمو از قبل خونده بودین.»

حالا دیگر راتلیف به او نگاه نمی کرد.

گفت: «ولی با این زرنگی بازم اونهارو خریدیم.»

دوباره برخاست ایستاد. گرچه کمی محزون بنظر می رسید ولی



همچنان همان حالت زیرکی، راحتی و نفوذ ناپذیری را حفظ کرده بود.

مثلا این اک رو در نظر بگیرین. یه زن داره و یه خونواده که باید خرجشونو بده. الان دو تا از این اسبها بیخ ریشش مونده. البته فقط بالای یکی از اونها پول داده و اون یکیو مجانی گرفته. دیشب سروصدای بچه‌ها می‌اومد که تا نصف شب دنبال اسبهاشون می‌دویدن. بازم به اونها که از نصف شب به بعد خونه بودن، اک و پسرش که الان دو روزه حتی یه سری هم به خونه نزدن.

دوباره همه جز اک قاه قاه خندیدند. اک همچنان مشغول خوردن بود. با چاقو تکه‌ای از پنیر را برید و با نوک چاقو آنرا به دهانش گذاشت.

مرد دوم گفت: "ولی هر طور بود اک یکی از اون اسبها رو تونست بگیره."

راتلیف گفت: "خب که چی؟ اک، کدوم یکیو گرفتی؟ اون یکی که مجانی بهت داد یا اون که پول بالاش دادی؟"  
اک همانطور که لقمه در دهانش بود جواب داد: "اون یکی که مجانی بهم داد."

راتلیف گفت: "هوم. من اینو نمی‌دونستم. ولی بازم اک یک اسب کم داره، چون اون یکیو که پول بالاش داده تو دستش نیس و فرار کرده. همین بهترین دلیله که این اسبها مال فلم استویس نبوده چون هیچ آدمی حاضر نمیشه به قوم و خویش خودش اسبی قالب کنه که طرف حتی نتونه اونو بگیره دیگه چه برسه به اینکه سوارش بشه."

دوباره همه خندیدند. اما همینکه فروشنده به حرف آمد جلو خنده‌شان را گرفتند. در لحن فروشنده هیچ اثری از شوخی و طنز

نبود.

گفت: "گوش کن. قبول که تو ناکس تر از اونی که کسی رو دستت بلن بشه. اینم قبول که تا بحال نه از فلم اسنویس و نه از کس دیگه‌ای اسبی نخریدی و آب تو گوشت نرفته ولی دیگه این به تو مربوط نیس که تو کار دیگرون دخالت کنی. بهتره کار دیگرونو به عهده خودشون بگذاری."

راتلیف گفت: "همینه که تو میگی، ولی دو شب پیش که به عهده خودشون بود دیدیم چطور شد. تموم دسته گلها را اون بابائی که یادش رفت در باریند رو بینده به آب داد و باعث شد که تموم اسبها، بجز اسب اک، بزنند به چاک. تنها چیزی که میشه گفت اینه که این اسب مال فلم اسنویس نبوده چون که اونها این اسبو مجانی به اک دادن."

مردی که شاخه هلو به دهان داشت گفت: "بجز اک آدم‌های دیگه‌ای هم هستن که هنوز خونه نرفتن. بوک رایت و کونیک هنوزم دنبال گرفتن اسبهاشون هستن. خبر آوردن که ساعت هشت دیشب اونهارو سه مایلی غرب برتسبرو<sup>۱</sup> نزدیک اولد تاون<sup>۲</sup> دیده‌ن. می‌گفتن اونها هنوز اینقدر از اسبهاشون فاصله داشتن که نمی‌تونستن تشخیص بدن کدوم اسب مال کیه."

راتلیف گفت: "عجب. پس با این حساب از دو شب پیش که اسبها فرار کردن از میون آقاییونی که تازه اسب پیدا کردن تنها کسی که میشه راحت گیرش آورد و احتیاجی نیس برا پیدا کردنش از سگ شکاری استفاده کرد هنری آرمستیده. اون همینطور تو اتاق خواب خانم لیتل جان دراز کشیده و چشمش به باربنده که کی اسبی که

1. Burstsboro

2. Old Town



خریده سرو کله‌ش تو باریند پیدا میشه تا با يك داد به زنش خبر بده و اونم با يك طناب عقب اسبه بگذاره و اونو بگیره و...".

یکباره حرفش را قطع کرد و فقط گفت: "صبح بخیر، فلم".

گرچه لحظه‌ای مکث کرد و این جمله را گفت ولی هیچ تغییری در لحن صدایش بوجود نیامد، حتی اصلاً معلوم نبود که مکشی کرده است. جز فروشنده که با نوکر مآبی خاصی از جلوش بالا پرید و صندلی را برای فلم اسنویس خالی کرد - اک و پسر کوچکش همچنان مشغول خوردن بودند - بقیه همانطور که روی زمین نشسته بودند چشمشان به فلم اسنویس بود که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. اسنویس همان شلوار خاکستری و کراوات کوچکش را پوشیده و کلاه پیچازی تازه‌ای سرش گذاشته بود. آرواره‌اش می‌جنبید و تنباکو می‌جوید و يك تکه چوب صنوبر سفید دستش گرفته بود. بی‌اینکه به آدم خاصی نگاه کند فقط سرش را بطرف جماعت تکان داد و رفت روی صندلی خالی نشست. چاقوی جیبی‌اش را بیرون آورد و شروع کرد به تراشیدن چوب. فروشنده پشتش را به حصار جلوی در دکان تکیه داده و مرتب خودش را به آن می‌مالید. دوباره همان حالت شادی و ناباوری به چهره‌اش بازگشته بود و نگاهش مرموز و هوشیار بود.

گفت: "چقد به موقع اومدین. راتلیف براش یه فکری شده که صاحب اسبها واقعا کی بوده."

اسنویس تیغه چاقو را با ظرافت خاصی به پوسته چوب می‌کشید و تراشه‌های نازک چوب را حلقه حلقه بیرون می‌داد، مانند جراح ماهری که در حال عمل باشد. بقیه مردها در حالیکه سعی می‌کردند حتی الامکان چشمشان توی چشم اسنویس نیفتد، دوباره سرگرم تراشیدن چوبهایشان شدند. اک و پسرش هنوز هم غذایشان

را تمام نکرده بودند و فروشنده که به حصار جلوی در تکیه داده بود مرتب پشتش را به آن می‌مالید. با دقت و هوشیاری اسنویس را زیر نظر داشت.

گفت: «شاید شما بتونین این بابارو از فکر در بیارین.» اسنویس همانطور که نشسته بود کمی سرش را گرداند و تفی در خاکهای جلو ایوان انداخت. دوباره مشغول پوست کندن چوب شد. اسنویس گفت: «خودشم اونجا بود. اونهم به اندازه بقیه قضایا رو می‌دونه.»

این بار فروشنده فقط خندید. قاه قاه می‌خندید و تمام صورتش در يك نقطه جمع شده بود انگار دستی آنرا محکم گرفته بود. هی با دستش محکم به رانش می‌کوبید.

همانطور که می‌خندید گفت: «بنظر من بهتره دیگه بساطتو جمع کنی. تو نمی‌توننی حریف اسنویس بشی.» راتلیف گفت: «آره، فکر نمی‌کنم.»

راتلیف همانطور ایستاده بود و به هیچکس نگاه نمی‌کرد. نگاهش به جاده خالی بود، آنطرفتر از خانه خانم لیتل جان را نگاه می‌کرد. نگاهش مرموز بود، حتی می‌شد بگونی توی فکر است. یکمرتبه سروکلۀ پسر نوجوان بد ریختی از گوشه‌ای پیدا شد. لباس سرهمش به بدنش زار می‌زد و برایش کوچک بود. معلوم نبود از کجا آمده است. مدتی همینطور جلو ایوان دکان ایستاد، به اندازه پرش يك تُف از جماعت فاصله داشت. حالتی بی تفاوت داشت. انگار از جای بخصوص نیامده و جای بخصوصی هم نمی‌خواست برود و انگار خود این قضیه هم اصلا برایش مهم نبود. به چیز بخصوصی نگاه نمی‌کرد و حواسش هر جا که بود بطور حتم بطرف ایوان نگاه نمی‌کرد. هیچکدام از آدمهای توی ایوان بیشتر از پسر



اك متوجه تازه وارد نبود. پسر ك همينطور به جاده زل زده و با آن چشم‌های صدف گونه‌اش به تازه وارد نگاه می‌کرد. چشم‌هایش با وقار و استواری خاصی می‌درخشید و دهانش که کلوچه را در آن گذاشته بود نیم باز مانده بود. پسر در توی جاده به راه افتاد و در پشت دکان ناپدید شد. در آن لباس سرهم تنگ چاق می‌نمود و پستی و بلندی‌های بدنش بیرون زده بود. از توی ایوان سرگرد پسر ك و آن چشم‌هائی که مژه نمی‌زد برگشته بود و به پسر تازه وارد نگاه می‌کرد که از آنها دور می‌شد. و تا موقعیکه پسر از نظر ناپدید شد تمام چشم و حواس پسر اك متوجه او بود. بعد از آن دوباره کلوچه‌اش را گاز زد و مشغول خوردن شد.

راتلیف گفت: "خانم تول بگذر نیس. حتما دنبال قضیه‌رو می‌گیره. می‌خواد از اك و اسبش که اونهارو روی پل لت و پار کرده شکایت کنه. فکر کنم هنری آرمستید هم..."

فروشنده حرفش را قطع کرد: "اگه کسی اینقدر عرضه نداره که خودشو جمع و جورکنه هر بلاتی سرش بیاد حقشه." راتلیف گفت: "اوهوم،"

هنوز هم صدایش صاف، خوش آهنگ و منقطع بود. همانطور که ایستاده و پشتش را به آنها کرده بود از بالای شانته‌اش صحبت می‌کرد: "ولی خب نمی‌خواد بیخود نگران هنری آرمستید باشین. اون دستش به جایی بند نیس. اینطور که از صحبت‌های اینجا دستگیرم می‌شه اون حتی قبل از اینکه تگزاسی از این جا بره دیگه مالک اسبش نبوده. فکر می‌کرده که مالک اسبه، در صورتیکه نبوده. باید فکر زمینش باشه. اون بای شکسته‌ش هم مانع کاره‌اش نمیشه چون زنش می‌تونه جای اون تو مزرعه کار کنه."

فروشنده دیگر پشتش را به حصار جلوی در نمی‌مالید. بدون اینکه مژه بزند، هوشیار و با حواس جمع، چشم‌ها را به پشت سر راتلیف دوخته و او را نگاه می‌کرد. پس از آن به اسنوپس نگاه کرد. اسنوپس در حالیکه تنباکو می‌جوید نگاهش به چاقو و چوبش بود و حلقه‌هایی که از آن تراشیده می‌شد. نگاه فروشنده دوباره به پشت سر راتلیف چرخید.

مردی که شاخهٔ هلو به دهان داشت گفت: «این زن قبلاً هم تو مزرعه کار کرده. این دفعهٔ اولش نیست.»

راتلیف سرش را برگرداند و به او نگاه کرد.

«باید خوب گوشی دستتون باشه. این دفعهٔ اولی نیست که یکی از ماها مجبور میشه تو زمین هنری کار کنه و به جای اون شخم بزنه. همین امسال چند روز تو زمینش کار کرده باشیم خوبه؟»

مردی که شاخهٔ هلو به دهان داشت آنرا از دهانش بیرون آورد، تنباکوی توی دهانش را به دقت تف کرد و دوباره شاخه را میان دندانهایش گذاشت.

مرد دوم گفت: «آره بابا، زنش به خوبی من و تو می‌تونه زمینو شخم بزنه.»

مرد سوم گفت: «اونها بد شانسن. وقتی آدم بد شانسی میاره هر کاری بکنه بازم بد شانسی میاد.»

راتلیف گفت: «آدمهای تنبل همه چیزو به پای بد شانسی می‌گذارن. طوری ازش حرف می‌زنن انگار واقعا همچو چیزی هست.»

مرد سوم گفت: «هنری تنبل نیست. سه - چهار سال پیش که یکی از قاطرهایش سقط شد اون و زنش با کمک تنها قاطرشون به جون زمین افتادن و حسابی روش کار کردن. اونها تنبل نیستن.»

راتلیف گفت: «اگه تنبل نیستن دیگه چه بهتر.»

دوباره به جاده خالی خیره شد. "پس با این حساب زن هنری می تونه در اولین فرصت دست به کار شخم زدن بشه و کار رو تموم کنه. دختر بزرگش هم دیگه اینقدر بزرگه که بتونه از یه قاطر کار بکشه و زمینو شخم بزنه. درست نمی گم؟ حتی اگه بتونه این کار رو بکنه می تونه که خیشو نگه داره تا مادرش اونو به پشت قاطر بینده؟"

راتلیف به مردی که شاخه هلو به دهان داشت نگاه کرد. انگار انتظار داشت جوابی بشنود. اما مرد به او نگاه نمی کرد به همین خاطر راتلیف بدون هیچ مکثی دنباله حرفش را گرفت. فروشنده پشت و باسنش را به حصار جلوی در دکان چسبانده بود و هی خودش را به آن می مالید. انگار در حال خاراندن ثابت مانده بود. بی اینکه مژه بزند به راتلیف خیره شده بود و بدجوری به او نگاه می کرد. اگر راتلیف به فلم اسنویس نگاه می کرد در زیر آن نقاب کلاه چیزی جز حرکت مداوم فك که در حال جویدن بود نمی دید. تیغه چاقوی فلم با ظرافت و استادی حلقه نقره ای رنگ دیگری از پوست شاخه بوجود آورده بود.

"زن هنری عوض خورد و خوراک خودش و شوهرش باید برای خانم لیتل جان کار کنه. ولی فعلا وقت داره. چون بعد از اینکه ظرفهای خانم لیتل جان را شست و خونه شو جارو کرد، می تونه به سری به خونه خودش بزنه. به خونه که برسه تنها کاری که داره اینه که گاوهارو بدوشه و اینقدری غذا بپزه که فردا بچه هاش بی غذا نمونن. بعد از اون باید با کوچکتین بچه ش اینقدر سروکله بزنه تا خوابش بیره. بعد باید از اتاق بیرون بیاد و توراهرو منتظر بمونه تا بزرگترین دخترش پنجره هارو بینده و در حالیکه یه تبر دستش گرفته تو تختخوابش بخوابه و ..."



مردی که شاخهٔ هلو به دهان داشت حرفش را قطع کرد: "تبر؟"  
 "آره تبر. یه تبر کنار تختخوابش می‌گذاره. آخه فقط دوازه سالشه، و شاید با این همه اسب وحشی که این اطراف پلاسند، اسبهایی که هیچوقت مال اسنویس نبوده، می‌ترسه. شاید فکر می‌کنه که اون مثل خانم لیتل جان نیس که بتونه با چوب رختشوری به جون اسب بیفته... بعد زنه دوباره باید برگرده خونهٔ خانم لیتل جان و ظرفهای شبو بشوره. ظرفهارو که بشوره دیگه تا صبح کاری نداره. فقط باید پهلوی هنری بشینه و گوشش بهش باشه که اگه صداش زد بشنوه. دم‌مای صبح که بشه باید چوب بشکنه، آتش روشن کنه و صبحانه رو راه بیندازه. بعد با کمک خانم لیتل جان باید رختخوابهارو جمع کنه و همینطور که چشمش به جاده‌س باید بیفته به جارو کردن. آخه هر آن ممکنه فلم اسنویس از جایی که بعد از حراج رفته پیدا بشه. البته فلم اسنویس جای بخصوصی نرفته فقط خیلی طبیعیه که سری به شهر زده باشه تا سر و گوشی آب بده ببینه پسر عموش که تو دردسر قانونی افتاده در چه وضعیه و اون پنج دلاری هنری رو ازش بگیره. زن آرمستید میگه "فقط هر چی که هست فکر نمی‌کنم فلم این پولو بهم پس بده. برا خودش برمی‌داره". احتمالا خانم لیتل جان هم همینطور فکر می‌کرد چون وقتی زن هنری این حرفو زد فقط به حرفهای اون گوش می‌داد. صدای حرف زدنشونو می‌شنیدم که..."

فروشنده حرفش را قطع کرد: «اصلا تو کجا بودی که اینهارو می‌دونی؟»

راتلیف جواب داد: «از تو اتاق به حرفهاشون گوش می‌دادم.»  
 برگشت و نگاهی به فروشنده انداخت. بعد دوباره به جلو رویش نگاه کرد. تقریبا به آنها پشت کرده و ایستاده بود.

"... صدای ظرف شستن زن هنری می اومد. ظرفهارو یکی یکی می شست و تو طشت می انداخت. سرو صدای زیادی راه انداخته بود. انگار ظرفهارو تو طشت پرت می کرد. خانم آرمستید دوباره می پرسه 'فکر می کنی بالاخره اون پنج دلارو بهم پس میده؟ اون مرد تگزاسی پنج دلار رو داد به فلم و گفت می تونین فردا صبح از خود فلم پس بگیرین. همه شاهدن که پولو به آقای اسنویس داد و همه شنیدن که گفت می تونین فردا صبح از خود آقای اسنویس پس بگیرین'. حالا خانم لیتل جان داشت ظرفهارو می شست. مثل مردها کار می کرد و ظرف می شست. دستهای انگار از آهن درست شده بود. خانم لیتل جان جواب میده، 'نه، پس نمیده. ولی ضرری نداره ازش سوآلی بکنی'. خانم آرمستید میگه 'اگه فکر می کنی نمیده دیگه فایده سوآل کردن چیه؟' خانم لیتل جان جواب میده، 'ولی تو باید سراغ پولو بگیری. پول خودته'. بعدش تا مدتی فقط صدای ظرف شستن می اومد. خانم آرمستید دوباره به حرف می افته و می پرسه، 'فکر می کنی بالاخره پنج دلار رو بهم پس میده؟ اون مرد تگزاسی گفت می تونین پولو از خود آقای اسنویس پس بگیرین. همه شنیدن این حرفو زد'. خانم لیتل جان در جوابش میگه، 'خب پس چرا معطلی برو پولتو پس بگیر دیگه'. دوباره هیچ صدائی جز صدای ظرف شستن نمی شنیدم. خانم آرمستید دوباره به حرف میاد، 'آقای اسنویس پولو پس نمیده'. خانم لیتل جان میگه، 'خیلی خب، پس دیگه حرفشو هم نزن'. بعد دوباره فقط صدای شستن ظرف می اومد. تو دو تا طشت ظرف می شستن. خانم آرمستید دوباره می پرسه، 'تو که فکر نمی کنی پولو پس بده، میده؟' - خانم لیتل جان جوابشو نداد. صدای شستن ظرف طوری می اومد که انگار خانم آرمستید ظرفها رو روهم می انداخت. خانم

آرمستید دوباره در میاد میگه، 'شاید بهتره این موضوعو با هنری در میون بگذارم بینم اون چی می گه'. خانم لیتل جان میگه، من عوض تو باهاش حرف می زنم. و سگم اگه دروغ بگم که خانم آرمستید طوری ظرف می شست و بشقابهارو به هم می زد که انگار به بابائی داشت تو ارکستر جاز این سنج‌های برنجیو بهم می زد. خانم لیتل جان میگه، اگه آقای اسنوپس این پولو پس بده هنری دوباره با این پول به اسب پنج دلاری دیگه می خره. شاید این دفعه اسبه عوض زخمی کردن اونو بکشه. اگه حتم داتتم که همچو چیزی میشه خودم به جووری این پولو برآش جور می کردم. خانم آرمستید میگه، 'فکر کنم بهتر باشه اول خودم باهاش حرف بزنم. بعدش صدائی اومد که انگار خانم لیتل جان دو تا طشت پر از ظرفو از رو زمین بلند کرد و تمام اونهارو برای آب کشی تو ماشین ظرفشونی دمر ...'

راتلیف حرفش را قطع کرد. از پشت سر او فروشنده هیس هیس می کرد: "هیس! هیس! فلم. فلم."

حرف فروشنده که تمام شد همه آنها خانم آرمستید را دیدند که یکباره پیدایش شد و از پله‌ها بالا می آمد. توی آن لباس خاکستری سر و ساده‌اش لاغر و بی ریخت می نمود. کفش‌های کتانی چرک مرده‌اش روی چوبهای کف ایوان خس خس صدا می کرد. وسط جمع آمد و رو به اسنوپس ایستاد. بی اینکه با کسی حرف بزند دستهایش را توی جیبش کرده بود. با صدای صاف و بدون آهنگی گفت: "اون روز گفت حاضر نیس اسب به هنری بفروشه. گفت پول پیش شماست و من می تونم اونو از تون پس بگیرم."

اسنوپس سرش را بالا آورد کمی آنرا چرخانید، گوشه‌ای را نشانه گرفت و تف انداخت. تفش از کنار زن رد شد و آنطرفتر از ایوان،

جلو دکان، توی جاده افتاد.

اسنویس گفت: "وقتی رفت تموم پولو هم با خودش برد." بی حرکت ایستاده بود و لباس خاکستریش شق و رق می نمود: تقریباً به همان شق و رقی یک پرده خاکستری که از جانی آویزان باشد. بنظر می آمد که خانم آرمستید به چیزی کنار پای اسنویس نگاه می کرد. انگار اصلاً حواسش به حرف اسنویس نبود. انگار به محض اینکه حرفش را زده بود روح از بدنش بیرون رفته و فقط جسم خالیش باقی مانده بود و گرچه جسمش کلمات را می شنید ولی چون خود خانم آرمستید از جسم او بیرون رفته بود کلمات خالی از هر معنا و مفهومی بودند و منتظرش بودند که بیاید و آنها را درک کند. فروشنده همانطور که به خانم آرمستید نگاه می کرد مرتب خودش را به حصار جلو در دکان می مالید. پسرک اک هم بی اینکه مژه بزند صامت و ساکت به خانم آرمستید خیره شده بود. بقیه در حال خودشان بودند و به خانم آرمستید نگاه نمی کردند. مردی که شاخه هلو به دهان داشت شاخه را بیرون آورد، تنباکوی توی دهانش را تف کرد و دوباره شاخه را توی دهانش گذاشت. خانم آرمستید گفت: "خودش گفت هنری اسب نخریده. گفت می تونم اون پولو از شما پس بگیرم." اسنویس گفت: "فکر کنم یادش رفت به من بده چون وقتی رفت تموم پولارو هم با خودش برد."

اسنویس یک لحظه دیگر هم به خانم آرمستید نگاه کرد و بعد از آن مشغول پوست کندن چوبش شد. فروشنده به خانم آرمستید نگاه می کرد و مرتب پشتش را به حصار جلو دکان می مالید. چند لحظه ای که گذشت خانم آرمستید سرش را بالا آورد و به جاده خاکی که چون فنر پیچ و تاب می خورد نگاه کرد. بعد از آن

نگاهش به خانه خانم لیتل جان افتاد. نگاهش را کمی دورتر برد و به بیشه درختان اقاویا که هنوز شکوفه نکرده بود (آن موقع ماه ژوئیه بود) انداخت. نگاهش به حرکتش ادامه داد: از ساختمان مدرسه و آن بام سراشیب و راه آب رویش عبور کرد. بعد از آن درختستان گلابی و هلو بود - که شکوفه‌های آن یاد آور کندوی عسلی بود که ابری از زنبورهای صورتی و سفید دم آن جمع شده باشند - آرام آرام نگاهش از تپه مشرف به آنها بالا رفت. روی تپه کلیسا با آن نمای سنگ مرمر درخشانش در میان بیشه سروهای غمگین ایستاده بود - جانی که در بعد از ظهرهای طولانی تابستان قمری‌ها آواز مداوم و غمگین‌شان را سر می‌دادند - زن به راه افتاد و یکبار دیگر خش خش گالش‌هایش بر روی چوب کف ایوان به گوش رسید. همانطور که می‌رفت گفت: "فکر کنم دیگه وقتشه دست به کار ناهار درست کردن بشیم."

راتلیف پرسید: "خانم آرمستید، راستی حال هنری چطوره؟" خانم آرمستید پا شل کرد و نگاهی به راتلیف انداخت. برای لحظه‌ای چشم‌های بی‌حالتش حالتی به خود گرفت.

جواب داد: "فعلا که خوابیده. خیلی از لطفتون ممنونم." بعد از آن دوباره چشم‌ها به حالت اولش برگشت و زن به راه افتاد. اسنویس از روی صندلی بلند شد با شستش چاقو را بست و تراشه‌های چوب را از روی دامنش تکاند.

گفت: "به دقیقه صبر کن."

خانم آرمستید دوباره ایستاد. سرش را کمی گرداند. البته هنوز هم به اسنویس و یا هیچکدام از مردها نگاه نمی‌کرد. راتلیف به خودش گفت، شاید برا این نگاه نمی‌کرد که باورش نمی‌شد آقای اسنویس اونو صدا زده باشد همونطور که منم باورم نمی‌شد اونو صدا



بزنه - اسنویس وارد دکان شد. فروشنده، که دوباره بی حرکت شده بود، پشت و باسنش را به حصار جلو دکان چسبانده بود. انگار دوباره می خواست خودش را به آن بمالد. نگاه فروشنده به اسنویس بود. سرش را مثل بقیه آدمها برگردانده و داشت مانند جغد به اسنویس نگاه می کرد. حالا آن چشم های ریزش مرتب بهم می خوردند. سروکله جودی وارنر سوار بر اسب از توی جاده پیدا شد. مقابل دکان که رسید سر اسبش را کج کرد، از وسط زمین پشت دکان عبور کرد و بطرف توتستان به راه افتاد. جودی وارنر معمولاً اسبش را آنجا می بست. بعد از آن سروکله یك گاری پیدا شد. گاری لق لق کنان از جلویشان رد شد. مردی که گاری را می راند دستش را برایشان تکان داد. یکی دو نفر از مردهای توی ایوان جوابش را دادند و دستشان را برایش تکان دادند. گاری به راهش ادامه داد و رفت. خانم آرمستید با نگاهش گاری را دنبال کرد. اسنویس از دکان بیرون آمد. در دستش يک پاکت کاغذی کوچک مارک دار بود. به خانم آرمستید نزدیک شد و گفت:

"بیا، یه ذره شیرینی برای بچه هات."

يک دستش به پاکت بود و دست دیگرش را در جیبش کرده بود. خانم آرمستید اینقدری دستش را دراز کرد که بتواند پاکت را بگیرد. اسنویس همانطور که بطرف صندلیش برمی گشت چیزی به فروشنده داد. يک سکه پنج سنتی بود. اسنویس دوباره صندلیش را به عقب، به در دکان، یله داد و نشست. دوباره چاقو را بیرون آورده و آنرا باز کرده بود. سرش را کمی چرخاند و تنباکوی توی دهانش را آنطرفتر از زن خاکستری پوش، توی جاده، تف کرد. پسرک داشت به بسته شیرینی خانم آرمستید نگاه می کرد. پس از آن، انگار زن تازه متوجه شده بود که توی پاکت چیست، چون در آمد گفت:

"خیلی لطف کردین."

پاکت را در جیب پیش سینه‌اش گذاشت. پسرک بی اینکه مژه بزند به دست زن که در جیبش قلمبه سده بود نگاه می‌کرد. زن دوباره به راه افتاد. همانطور که می‌رفت گفت: "خب دیگه بهتره برم به خانم لیتل جان کمک کنم ناهار رو روبراه کنیم."

از پله‌ها پائین رفت. به مجرد اینکه پایش را روی زمین گذاشت و خواست از آنها دور شود حالت سکونی به خودش گرفت. دیگر پائین لباس خاکستریش تکان نمی‌خورد. انگار اصلا حرکت نمی‌کرد، مانند جسمی که روی آب شناور باشد و آب آنرا با خودش ببرد. و یا مانند تنه درختی خاکستری که به گونه‌ای روی آب ایستاده باشد و آب آنرا آرام آرام با خودش ببرد. یکبار دیگر شلیک خنده فروشنده از دم دکان بلند شد. با دستش روی زانوهایش می‌کوبید و غش و غش می‌خندید.

گفت: "به خدا سگ کی باشی رو دست اسنویس بلند بشی."

جودی وارنر در حالیکه از قسمت پشت ایوان می‌خواست وارد دکان بشود یکباره خشکش زد و ایستاد. مثل سگ شکاری گوشش را تیز کرد. خوب که گوش داد بی سروصدا و نوك پائی با سرعت هر چه تمامتر خودش را توی دکان انداخت. دکان دالان مانند تاریک را به سرعت طی کرد و به آخر آن رسید. در ته دکان موجود بد شکل خرس مانندی چمباتمه زده بود. همانطور که سر پا نشسته بود سر و شانه‌اش تا زیر شیشه جعبه آینه می‌رسید، جعبه آینه‌ای که تویش پر از سوزن و نخ، انفییه، تنباکو و نان شیرینی‌های مانده بود. جودی با خشونت و بی‌رحمی یقه پسر را گرفت و او را از پشت جعبه آینه بیرون کشید. پسر صدای خفه‌ای از خودش بیرون داد و با بی‌حالی و تسلیم دست و پائی زد. حالا دیگر دست و

پا هم نمی‌زد و خودش را شل، چون مرده، گرفته بود. فقط آرواره‌هایش می‌جنبید. وارنر همانطور که یقهٔ پسر را چسبیده بود او را جلو پیشخوان آورد. فروشنده سراسیمه وارد دکان شد. دلواپسی از سر و رویش می‌بارید.

وارنر گفت: "هی، حضرت المو!"

مکشی کرد و بعد در حالیکه پسر را تکان می‌داد با بازخواست از فروشنده پرسید: "مگه بهت نگفتم نباید این پسر رو اینجا راه بدی؟ هیچی نمونده بود خود جعبه آینه و تموم شیرینی هارو بخوره، پاشو!"

پسر مانند گونی‌یی که فقط نصف آن پر باشد از دستهای وارنر آویزان بود. با ناامیدی تسلیم سرنوشت شده و دهانش همچنان می‌جنبید. چشم‌هایش را توی آن صورت پهن، شل و رنگپریده محکم بسته بود. گوش‌هایش همراه با حرکت دهان می‌جنبید. از گوش و آرواره‌هایش اگر صرف نظر می‌کردید بنظر می‌آمد که در حال خوردن به خواب رفته است.

فروشنده به پسر گفت: "هی، حضرت المو! بلن شو!"

پسر سعی کرد هیکل سنگینش را تکان بدهد. هنوز هم چشم‌هایش را بسته بود و آرواره‌هایش می‌جنبید. وارنر او را رها کرد.

فروشنده گفت: "بدو برو خونه‌تون."

پسر بی‌اختیار خواست دوباره وارد دکان بشود، وارنر یقهٔ او را گرفت و کشید.

گفت: "از این طرف نه."

پسر از ایوان گذشت و از پله‌ها پائین رفت. لباس سر هم تنگش

۱. حضرت المو (Saint Elmo) حامی ملوانان است. در اینجا حضرت المو حدوداً معادل "حاجی" در زبان فارسی است که به طنز بیان شود.



قلمبه می نمود و رانهای شل او را محکم در بر گرفته بود. قبل از اینکه پایش را روی زمین بگذارد دستش را توی جیبش برد و چیزی توی دهانش گذاشت. دوباره گوشه‌هایش همراه با حرکت آرواره‌ها شروع به جنبیدن کرد.

فروشنده گفت: «بدتر از یه موشه. نیس؟»

وارنر در حالیکه نفس نفس می زد گفت: «صد رحمت به موش! از بز هم بدتره. قول میدم اولین کاری که می کنه اینه که خودشو به پشت ساختمان برسونه و دلی از عزا در بیاره. اول از افسار چرمی شروع می کنه، بعد به یراق می رسه، بعد از یراق سراغ حلقه‌ای میره که گاری رو به قاطرها وصل می کنه، اونهارو می خوره. بعد سر وقت قاطرها می ره، اونهارو که خورد سراغ من و تو میاد و همه رو می بلعه. از در پشت دکون تو میاد، و خدا لعنتم کنه اگه دروغ بگم اگه در این حال چشمم بهش بیفته حتما می ترسم نگاهش کنم. چون حتم دارم که وقتی ترتیب دکونو بده میره اونطرف جاده و به جون مزرعهٔ پنبه می افته. از اون که خلاص بشه سر وقت دکون آهنگری میره، حالا فهمیدی چه جونوره؟! قصد دارم اگه یه دفعهٔ دیگه اونو این اطراف ببینم سر راهش یه تلهٔ خرس بگذارم.»

از توی دکان وارد ایوان شد. فروشنده پشت سرش می آمد.

وارنر گفت: «صبح بخیر، آقایون.»

راتلیف پرسید: «جودی، کی بود؟»

فروشنده پشت سر وارنر ایستاده بود. جز اینکه آن دو تنها آدمهائی بودند که ایستاده بودند ولی - اگر آنها را پهلوی هم می گذاشتید و مقایسه می کردید می دیدید که به هم شباهت‌هایی دارند - شباهت‌هایی بغرنج و مبهم. مسلماً این همانندی در قیافه، حرف زدن، لباس، هوش و بطور مسلم در روحیه و اخلاقیات آنها نبود. با



این همه شباهت هنوز هم وجود داشت. و اگر از این تفاوت‌های ظاهری می‌گذشتید خط سرنوشت وارنر را بر پیشانی فروشنده می‌دیدید. سرنوشتی که پیری بود. البته راتلیف هم پیری را در پیش داشت، و شصت و پنج ساله شدن را. و با موجودی که احتمالا هفده سال بیشتر نداشت ازدواج کردن و بقیه عمر را به پایش سوختن و در دام انتقام و دست انداختن او به خاطر ناتوانی در سیراب کردن نیازهای جنسی‌اش گرفتار شدن. راتلیف، اما، گرچه پیر شدن را سر راه داشت چنین سرنوشتی را نمی‌توانست داشته باشد. - پسر بی خیال جاده را گرفته بود و می‌رفت. یکبار دیگر دستش را از جیب بیرون آورد و توی دهانش برد.

وارنر گفت: "پسر آی‌او" بود. به خدا هر بلائی بگین تا بحال سر این بچه آورده‌م. فقط بهش زهر نداده‌م."  
راتلیف با تعجب پرسید: "چی گفتی؟"

به سرعت نگاهی به تک تک چهره‌ها انداخت. در چهره خودش نوعی گیجی نزدیک به وحشت موج می‌زد.

"فکر می‌کردم... اونروز می‌گفتین... می‌گفتین یه زن بود، یه زن جوون با یه بچه... بینم... صبر کن بینم،"

وارنر گفت: "این پسره یکی دیگه‌س. کاشکی لعنتی نمی‌تونست راه بره. خب، اک شنیدم بالاخره یکی از اسبها تو گرفتی."

اک گفت: "درسته."

او و پسرش کلوچه و پنیرشان را تمام کرده و حالا مدتی بود بیکار بودند. پسرش پاکت خالی کلوچه را دستش گرفته بود.

وارنر گفت: "فقط اون اسبیو که بهت مجانی داد تونستی بگیری. درسته؟"

اك جواب داد: "درسته."

پسر اك گفت: "بابا، اون يكيو بده به من."

وارنر پرسيد: "راستی چی شده بود؟"

اك جواب داد: "گردنش شكست."

وارنر گفت: "خودم می دونم، ولی چطوری؟"

اك از جایش تكان نخورد. چشم‌های همه به او بود. می توانستند ببینند که دارد دنبال کلمات می گردد و می خواهد آنها را جفت و جور کند. وارنر همانطور که ایستاده بود و به اك نشسته نگاه می کرد زیر قهقهه زد. با زبان دندانهایش را می مکید.

گفت: "خب، خودم می‌گم چی شد. اك و پسرش بعد از دویدن زیاد بالاخره تو بن بستی که خونه فریمن تو اونه رسیدن. اونها بیست و چار ساعت دنبال اسبه کرده بودن. پیش خودشون حساب کرده بودن که اسبه نمی‌تونه از حصار دو و نیم متری دور خونه فریمن بالا بپره و در بره. رو همین اصل اك و پسرش با طناب آخر کوچه، حدود یه متر بالاتر از زمین، یه تله برا اسبه درست کردن. همینکه اسبه به انتهای کوچه رسید و چشمش به طوبله فریمن افتاد، همونطور که اك پیش بینی کرده بود، به خودش چرخی داد و راه رفته رو برگشت. درست مثل بازی که ترسیده باشه. اسبه احتمالا متوجه طناب دیگه نشده بود. خانم فریمن گوشه‌ای ایستاده بود و صحنه را تماشا می کرد، از همونجائی که بعدا تو ایوون پريد، می گفت وقتی اسبه محکم به طناب خورد قیافه‌ش به این فرفره‌های بزرگی می مونسست که تو عید کریسمس می چرخونن. این داستان یکی از اسبها. اون یکیم زد به چاك. درست نمی‌گم اك؟"

اك جواب داد: "درسته. اینقد به سرعت در رفت که نتونستم ببینم از کدوم طرف رفت."

پس راك گفت: "بابا، اون يكيو بده به من."  
 اك گفت: "صبر كن تا بگيرمش آخه يه كاريش مي كنم."  
 بعد از ظهر آن روز راتليف سوار گاريش شده و دم در خانه  
 بوك رايت ايستاده بود. بوك رايت هم توي جاده، پهلوئی گاری،  
 ايستاده بود.

بوك رايت گفت: "حرف درست نبود. دیدی که برگشت."  
 راتليف گفت: "آره برگشت. قضاوتم دربارهٔ ... اَه، هيچوقت  
 كلمه ای که می خوام پیدا نمی كنم. البته فكر نکن چون بنظرم نمياد  
 چی می خوام بگم حرفم بيخوده، به هر حال حرفم اشتباه نبود."  
 بوك رايت گفت: "اینقد چرند نگو. تموم ديروز غيبش زده بود.  
 درسته که هيچکس نديد که به شهر بره و يا از شهر برگرده ولی رو  
 حسابش بايد سری به شهر زده باشه. هيچ آدمی پیدا نمیشه -فكر  
 نکن چون اسنوپسه دارم اين حرفو می زنم- که حاضر باشه قوم و  
 خوش خودشو تو هلفدونی بيندازه و بگذاره اون تو بهوسه."  
 "نترس، زياد اون تو نمی مونه. دادگاه ماه ديگه تشكيل ميشه و بعد  
 که فرستاندش پارچمن<sup>۱</sup> دوباره می تونه بيرون زندونو بينه. حتی  
 می تونه کشاورزی بکنه و شخم بزنه، با اين تفاوت که اين دفعه  
 مزرعهٔ پنبه مال خودش نيس. بگذريم که اون وقتم که برای خودش  
 کار می کرد به زور می تونست يك پولی در بياره که قرض خودشو  
 به اسنوپس پس بده و زنده بمونه."

بوك رايت گفت: "چرند نگو. من که باورم نمیشه. فلم نميگذاره  
 بفرستندش بازداشتگاه."

راتليف گفت: "اتفاقا ميگذاره، چون فلم اسنوپس مجبوره از خير  
 تموم اون سندهای قلابی که درست کرده بگذره، سندهائی که گند

بعضی شون این طرف و اون طرف در اومده. اگه مجبور نشه از سر همش بگذره حداقل باید از سر بعضی شون برا همیشه بگذره.

آنها به یکدیگر نگاه کردند - راتلیف موقر و سنگین در آن پیراهن آبی رنگ راحت می نمود. بوك رایت با وقار خاصی ابروهای مشکی اش را در هم کشیده و توی فکر بود.

"فکر می کردم می گفتی تو و اون تموم سندهارو آتش زدین."  
 "من فقط گفتم دوتا از سندهائی رو که که مینک اسنوپس بهم داد سوزوندم. فکر می کنی این اسنوپس ها اینقدر احمقن که به يك سند خشك و خالی اکتفا کنن، سندی که می تونه خیلی راحت با يك کبریت از بین بره؟ فکر می کنی اونها مطلب به این سادگیو نمی دونن؟"

بوك رایت گفت: "اوهوم. عجب."

در لحن صدایش هیچ شادی و شغفی نبود.

"فکر می کردم حداقل پنج دلار هنری آرمستید رو بهش پس دادی."  
 این حرف را که زد راتلیف نگاهش را از او دور کرد. حالت چهره اش تغییر کرد. چیز زودگذری در چهره اش نشست، حالتی معماگونه. دیگر لبخند به لب نداشت و در آن چشم ها دیگر هیچ اثری از خنده نبود. خنده ها همه رفته بود.

گفت: "می بایست می دادم، ولی ندادم. اگه حتم داشتم که با این پول به چیزی می خره که حسایی اونو از پا در میاره حتما اینکارو می کردم. خانم لیتل جان هم همینو می گفت. از این گذشته من که نمی خواستم از يك نفر اسنوپس در مقابل اسنوپس های دیگه حمایت کنم. من حتی نمی تونستم مردمو از شر اسنوپس دور نگه دارم. من فقط خر خودمو می روندم و حواسمو جمع چیزی کرده بودم که حتی نمی شد اسم آدمیزاد روش بگذاری: این موجود



چیزی نبود مگه مخلوقی که فقط دلش می خواست راه بره و خورشید و آفتابو حس کنه. این موجود حتی اگه دلش هم می خواست کسیو آزار بده از عهدهش بر نمی اومد و اگه می تونست دلش نمی اومد. در افتادن من با اسنویس به این می مونه که اگه ببینم تو می خوای يك تیکه استخونو از سگی بدزدی من همینطور وای نمیسیم تماشات بکنم. من هیچ نقشی در بوجود اومدن این اسنویس ها نداشتم، همینطور که این جماعت که نمی تونن پشت به پشت هم بدن و کاریو انجام بدن خلق نکردهم. من خیلی کارهای بیشتر از این می تونستم بکنم ولی نکردهم. دارم بهت میگم، نکردهم!"

بوک رایت گفت: "بسیار خوب. پس کمر بند تو محکم ببند و افسارو محکم بگیر<sup>۱</sup> چیزی نیس، فقط باید از یه تپه بری بالا. بهت که گفتم، چیزی نیس."

۱. در اینجا فاکتر این جمله را بکار برده است: hook your drag up، که جمله ایست دو پهلو: هم به معنای کشیدن افسار اسب است و هم به معنای مصمم بودن به انجام کاری. فاکتر ظاهرا این مشابهت معنایی را در نظر داشته است.

## ۲

همه طرفین دعوا با خواست خودشان موافقت کرده بودند که محل رسیدگی به دو شکایتی که اقامه شده بود از دادگاهی به دادگاه دیگر تغییر یابد. این دو شکایت عبارت بود از: شکایت آرمستید از اسنوپس، و تول از اکروم اسنوپس (و یا هر کس دیگری که فامیلش اسنوپس بود و یا حتی، همانطور که تمام اهالی دهکده با خبر بودند، وارنر که زن عصبانی تول ادعا می کرد که او هم مقصر است). از میان طرفین دعوا فقط سه نفر با این تغییر موافقت کرده بودند. فلم اسنوپس خیلی راحت چنین شکایتی را اصلاً ندیده گرفت و یکبار دیگر، بی عصبانیت، در حالیکه سرش را کمی می چرخانید تا تنباکوی توی دهانش را تف کند و حرفش را تکرار کرد: «اون اسبها مال من نبودن.» بعد از آن -در حالیکه مأمور دادگاه بخش جلوی او وامانده و خسته ایستاده بود و سعی می کرد مدارک را به او بدهد- دوباره سندلش را به عقب یله داد و شروع کرد به پوست کندن چویش.

همینکه این خبر را به گوش راتلیف رساندند گفت: «عجب فرصت خوبی به چنگ این وکیل خانواده اسنوپس افتاد. اسمش چیه، یادم رفته. همون آدم هفت ماهه رو میگم، همون که مثل موسی همش حرفهای گنده گنده میزنه و پند میده و تو دنیاالچه کتس پر از تخم

جن‌های 'عطف به ماسبقه'. اِهه خودمم نمی فهمم چطور کسی مثل من که اینقدر با مردم سر و کار داره چرا اسمشون تو ذهنم نمی مونه. یادم اومد، آی او. همون که همیشه عجله داره و نمی تونه صبر کنه. این دفعه دیگه هرچی دلش بخواد می تونه حرف بزنه. شایدم تو تموم دوران وکالتش این اولین بار باشه که موکل تنگ نظری نداره که همش تو ذوقش بزنه و بگه اینقدر حرف نزن. این دفعه فقط اریاب کل کسبه که می تونه هر وقت صلاح دونست بهش بگه بسه و خفه شو دیگه."

و در همین اوضاع و احوال بود که در میان گاری و درشکه‌هائی که بیرون زده بودند نه خبری از درشکه‌وارنر بود و نه اثری از گاری راتلیف. در آن صبح شنبه ماه مه، گاری، درشکه، قاطر، اسبهای سواری بود که از دهکده بیرون می آمد. همه می خواستند خودشان را به دم دکان وایت لیف<sup>۱</sup>، که هشت مایل بیرون از دهکده بود، برسانند و آنجا جمع شوند. جمعیت نه فقط از محله فرانسوی فرنچمن بند بلکه از نقاط دیگری هم سرازیر شده بود. چرا که در آن زمان آنچه را که راتلیف "بیماری آن تگزاسی" نامیده بود - فساد و جنون اسبهای خالدار وحشی که حتی نمی شد آنها را دهنه زد - به همه جا سرایت کرده و تا بیست، سی مایلی اطراف شیوع پیدا کرده بود. و موقعیکه اهالی فرنچمن بند تازه داشتند به مغازه وایت لیف می رسیدند حدود بیست و چهار، پنج تائی گاری زودتر از آنها رسیده بودند. اسبها را از گاری‌ها باز کرده و آنها را به چرخ عقب گاری بسته بودند، معلوم بود که می خواهند تمام روز را در آنجا بگذرانند. تازه دو برابر گاری‌ها اسبهای زین کرده بود. اسبها دم بیشه اقا قیا، که کنار مغازه



جاخوش کرده بود، ایستاده بودند. و هنوز چیزی نگذشته محل تجمع و گفت و شنود جماعت از دکان وایت لیف به آلونک مجاورش - جایی که در فصل پائیز پنبه‌ها را در آن انبار می‌کردند - انتقال پیدا کرده بود. با این حال ساعت نه که شد جماعت دیدند که جای همه آنها در آن آلونک هم نمی‌شود. این بود که مجبور شدند یکبار دیگر پناهگاهشان را تغییر دهند: این بار از آلونک به خود بیشه نقل مکان کردند. اسب و قاطرها را از بیشه بیرون کردند. یک صندلی و یک میز مستعمل که رویش انجیلی قطور، که ظاهری دوست‌داشتنی - و علیرغم استفاده بسیار از آن - هنوز شیرازه محکمی داشت، همراه با یک سالنامه و شماره‌ای از روزنامه می‌سی‌سی‌پی ریپورتز<sup>۱</sup> از آلونک به بیشه آوردند. - روزنامه تاریخ ۱۸۸۱ را داشت و در پائین صفحه اولش خط نازکی از جای انگشت و چرک بر آن داغمه بسته بود، انگار در تمام این مدت که از عمرش می‌گذشت صاحبش (یا استفاده کننده‌هایش) فقط صفحه اول را باز کرده بودند. - بعد از آن چهار مرد سوار گاری شدند و به کلیسایی که در یک مایلی آنجا بود رفتند و با خودشان چهار نیمکت برای طرفین دعوا، بستگان آنها و شهود آوردند. پشت سر اینها تماشاچیان به ترتیب ایستادند - مردان، زنان و بچه‌ها، همه متین، گوش بزنگ و تمیز. اگر بخواهیم دقیق گفته باشیم لباس روز یکشنبه‌شان را نهوشیده بودند بلکه همه لباس معمولی و کارشان را پوشیده بودند که لباسی تمیز بود. لباسی که همان روز صبح مخصوص این جمع و این مسافرت، و یا احیانا سری به دکان‌های اطراف زدن و یا حداکثر مسافرت کوتاهی به مرکز بخش، پوشیده بودند. لباسی که دوباره صبح

دوشنبه آنرا می پوشیدند و با آن به مزرعه سر کار می رفتند و تمام طول هفته آنرا می پوشیدند تا جمعه شب بیاید و دوباره هفته تکرار شود. قاضی دادگاه بخش پیرمردی بود نظیف، ریز اندام و گرد: کاریکاتور زیبایی از تمام پدربزرگهائی که تا کنون وجود داشته‌اند. پیراهن سفید بدون یقه سر و ساده و بی نقصی پوشیده بود که به خوبی شسته شده و سر آستین و پیش سینه آهار زده اش برق می زد. عینکی دسته فولادی به چشم داشت و موهایش نظیف، فرفری و سفید کم رنگ بود. پشت میز نشست و به آنها نگاه کرد: به زنی که لباس و کلاه آفتابی خاکستری به بر داشت، دستهایش را در هم حلقه کرده و بی حرکت روی دامن گذاشته بود. دستهایش به ریشه های گره خورده پریده رنگ درختی می مانست که در میان باتلاقی روئیده باشد، باتلاقی که آبش را کشیده باشند و ریشه های نیمه خیس سر بیرون آورده باشند. بعد از زن نگاه قاضی به تول افتاد. تول لباس سر هم و پیراهن رنگ و رو رفته اما کاملاً تمیزی پوشیده بود - لباسها را زنان خانه اش نه تنها به دقت شسته بودند بلکه آهار و اتو هم زده بودند. خط اتو تا پائین شلوار ادامه پیدا نمی کرد بلکه فقط بالای زانو را در برمی گرفت و به همین خاطر روزهای شنبه که این لباس را می پوشید قیافه اش به پسرکی می مانست که شلوار کوتاهی پایش کرده باشد. چشم های آبی آرام و معصومش در بالای آن ریش يك ماهه - که به کاکل ذرت می مانست و تمام آن صورت پر دست انداز را پوشانده بود - قیافه مهمل و وحشتناکی به او داده بود. نه اینکه فکر کنید می خواسته است بی اطلاع و سر زده چهره واقعیش را برای هم ولایتی هایش آشکار ساخته باشد، نه! او هرگز چنین قصدی نداشت. بلکه در واقع قیافه فعلیش به پرتراهی قدیمی از پسر بچه معصومی

می مانست که نقاشی ایتالیائی آنرا کشیده و پسر بچه شیطانی خط خطی اش کرده و از ریخت انداخته باشد. پس از تول نگاه قاضی به خانم تول افتاد: زنی قوی هیکل و چهار شانه که کمی چاق بنظر می رسید. در چهره اش هنوز هم نشانه های غضب دیده می شد، نشانه هایی که گذشت چهار هفته آنرا کم و یا زیاد نکرده بلکه همچنان دست نخورده باقی مانده بود. غضبی که به طرزی غریب، و تقریباً ناگهانی، نه تنها بر علیه تمامی اسنوپس ها بلکه بطرف جنس مذکر - نه مرد بخصوصی - متوجه بود. تول در این میان نه آماج خشم و غضب بلکه خود موجد آن بود. خانم تول در يك طرف شوهرش و بزرگترین دخترشان در طرف دیگر نشسته بود. گوئی می ترسیدند، و یا حداقل خانم تول اینطور فکر می کرد، که تول یکمرتبه بلند شود و فرار کند. انگار تصمیم گرفته بودند هر طور شده نگذارند فرار کند. پس از آنها الك و پسر کوچکش بودند: صرف نظر از قد و بالا الگوی یکدیگر بودند. بعد از آنها لومپ فروشنده بود: کلاهی خاکستری رنگ سرش گذاشته بود، کلاهی که تا یکی از افراد جمعیت آنرا دید فوراً آنرا شناخت و گفت همان کلاهی است که فلم اسنوپس پارسال که تگزاس بود سرش می گذاشت. فروشنده همانطور نشسته و به قاضی زل زده بود، مانند موشی که با خیره سری و بی اینکه مژه بزند به آدم نگاه کند. قاضی همانطور که از پشت آن عینک ته استکانی و با آن چشم های بدون عنبیه اش به لومپ نگاه می کرد حیرت، و بلکه وحشت، او را گرفت. همان وحشتی که راتلیف چهار هفته قبل، دم دکان، از دیدن فروشنده دچارش شده بود.

قاضی شروع به صحبت کرد: «این... من انتظار نداشتم... اصلاً دلم نمی خواست که... به هر حال از شما می خواهم... البته احتیاجی به

گفتن نیست، اما امیدوارم...

دوباره نگاهی به چهره‌ها انداخت. "آرزو می‌کنم... احتیاجی به تکرار نمی‌بینم چون احتمالاً بعضی از شماها قبلاً هم در این جور جاها بوده‌اید و می‌دانید که چطور باید رفتار کنید."

سرش را زیر انداخت. بی‌اینکه صدا از کسی در بیاید جماعت معقول او را نگاه می‌کردند: بی‌حرکت پشت میز نشسته بود. نسیم صبحگاهی آرام در میان موهای پشت سرش می‌وزید و سایهٔ برگهای درخت بالای سرش بر روی آن پیش‌سینه برآمده و سر آستین‌های آهار زده افتاده و با حرکت باد سایه‌ها هم روی قاضی تکان تکان می‌خوردند. قاضی دستها را در هم گره کرده و محکم پشت میز نشسته بود، به دودکشی می‌مانست که حدود پانزده سانتیمترش بیرون باشد. سرش را از روی میز بالا آورد.

گفت: "دادگاه به شکایت آرمستید از اسنویس رسیدگی می‌کند." خانم آرمستید شروع به صحبت کرد. بی‌اینکه از جایش بلند شود و یا به جایی نگاه کند حرف می‌زد. دستهایش را در هم گره کرده و روی زانوش گذاشته بود. صدایش بی‌رمق و ناامیدانه بود:

"اون مرد تگزاسی گفت که..."

قاضی گفت: "صبر کنید،"

به جماعت نگاه کرد. چشم‌های نمورش در پشت آن عینک ته استکانی تند تند در چشمخانه بالا و پائین می‌رفت.

"مدعی علیه کیجاست؟ منکه او را نمی‌بینم."

مأمور دادگاه گفت: "اون نمیاد."

قاضی با تعجب پرسید: "نمیاد؟ مگر برگهٔ احضار به او ندادی؟"

مأمور جواب داد: "برگه رو نگرفت. گفت که..."

قاضی با فریاد گفت: "او با اینکار به دادگاه توهین کرده و مقصر

است."

لومپ اسنویس گفت: "چرا اهانت کرده؟ هنوز که کسی ثابت نکرده اسبها مال اون بود."

قاضی نگاهی به او انداخت.

پرسید: "شما نماینده مدعی علیه هستید؟"

اسنویس با خنگی به او نگاه می کرد.

پرسید: "معنیش چیه؟ منظور اینه که هر جریمه‌ای تعیین کردین من باید بدم؟"

قاضی گفت: "بنا بر این او با اینکار نشان داده که نمی خواهد از خودش دفاع کند. یعنی او نمی داند به خاطر همین عمل می توانم او را مقصر بشناسم؟ حتی اگر کاملاً بی گناه باشد؟ این کافی نیست که آدم بگوید من بی گناهم و خلاص."

اسنویس گفت: "قاضی هم حرف حساب می زنه. فکر نمی کنم هیچ غیبگویی باشه که بتونه بگه تو مغز شما چی..."

مأمور دادگاه گفت: "اسنویس، خفه شو. اگه این پرونده مربوط به تو نیس هیچ لازم نکرده که خودتو قاطی کنی."

بعد از آن مأمور بطرف قاضی رفت و از او پرسید: "بالاخره چکار کنم؟ برم محله بند و هر جور شده اسنویسو بیارم؟ فکر کنم بتونم اینکارو بکنم."

قاضی گفت: "نه، فعلاً صبر کن."

دوباره با درماندگی و ترس به آن چهره‌های متین نگاه کرد.

"از بین شما کسی هست که دقیقاً بداند صاحب آن اسبها کی بوده؟"

جماعت متین و هوشیار به او نگاه کردند، به پیرمرد نظیف و بی آلاچی که پشت میز نشسته، دستهایش را در هم گرده کرده و روی میز گذاشته بود. دستهایی که هنوز لرزش داشت.



قاضی گفت: 'بسیار خوب، خانم آرمستید برای دادگاه شرح بدهید که چه اتفاق افتاد.'

خانم آرمستید بی‌اینکه از جایش بلند بشود با صدائی یکدست و بی‌رمق قضیه را تعریف کرد. و در حالیکه جماعت ساکت به او گوش می‌دادند به آخر ماجرا رسید و تمام کرد، بی‌اینکه حتی یکبار تغییری به آهنگ صدایش بدهد. انگار داستان هیچ اهمیتی نداشت و همانطور بی‌اهمیت به پایان می‌رسید. قاضی به دستهایش نگاه می‌کرد. همینکه زن حرفش را تمام کرد قاضی سرش را بالا آورد و به او نگاهی انداخت.

'با تمام این حرفها هنوز هم ثابت نکرده‌اید که آن اسبها متعلق به اسنویس بوده است. در حقیقت با این حرفهایتان دارید آن مرد تگزاسی را مقصر می‌شناسید و از او شکایت می‌کنید. و او هم که حضور ندارد و از اینجا رفته است. اگر شما از او شکایت دارید طبیعتاً نمی‌توانید پولی از اسنویس مطالبه کنید. متوجه حرفم شدید؟'

خانم آرمستید گفت: 'ولی آقای اسنویس اونو اینجا آورد. اگه آقای اسنویس بهش نمی‌گفت هیچوقت نمی‌دونست جایی به اسم فرنچمن بند تو دنیا هست.'

'ولی آن مرد تگزاسی آن اسبها را به شما فروخت و پول آنها را هم او گرفت، نه آقای اسنویس.'  
قاضی دوباره به چهره‌ها نگاه کرد.

'درست نمی‌گویم؟ از شما می‌پرسم بوك رايت، همینطور نبود؟'  
بوك رايت جواب داد: 'چرا همینطور بود.'

قاضی دوباره به خانم آرمستید نگاه کرد. در نگاهش ترحم و غصه بود. هر چه روز پیشتر می‌رفت باد هم تندتر می‌شد. گاهگاهی نسیم

بر شاخه‌های بالای سرشان می‌وزید و با خودش برفی از گلبرگ شکوفه‌ها می‌آورد؛ شکوفه‌هایی که زودتر از موعد مقرر سر زده بودند، مثل خود بهار که -بعد از آن زمستان سخت- زودتر از موعد از راه رسیده بود. بوی سنگین و خواب‌آور شکوفه در بالای سرهای بی‌حرکشان موج می‌زد.

"پول هنریو به آقای اسنویس داد. گفت هنری اسب نخریده. گفت فردا می‌تونی پولو از آقای اسنویس پس بگیری." "شاهدی دارید که او را دیده و این حرف را با گوش خودش شنیده باشد؟"

"بله قربان دارم. تموم مردائی که اونجا بودن شاهدن که پولو به آقای اسنویس داد و گفت اون پولو..."

"این پول را از آقای اسنویس مطالبه کردید؟"

"بله، کردم. گفت اون مرد تگزاسی وقتی از اینجا رفت پولو هم با خودش برد. ولی من..."

حرفش را ناتمام گذاشت. شاید داشت به دستهایش نگاه می‌کرد. به هر جا نگاه می‌کرد بطور حتم به هیچیک از آدمها نگاه نمی‌کرد. قاضی گفت: "می‌گفتید. ولی شما چی؟"

"ولی من هر جا اون پنج دلارو ببینم می‌شناسم. خودم اون پولو بدست آوردم. شبها که هنری و بچه‌ها می‌خوابیدن من چیز می‌بافتم. بعضی از خانوم‌ها تو شهر جفرسون به ذره نخ این طرف و اون طرف ذخیره می‌کردن و به من می‌دادن. منم چیز می‌بافتم و مزدشو می‌گرفتم. من این پولو ذره ذره جمع کردم و هر جام اونو ببینم می‌شناسم. همش سر وقت اون قوطی پول می‌رفتم. اونواز کنار لوله بخاری بیرون می‌آوردم و پول‌هارو می‌شمردم. می‌خواستم ببینم پول‌ها اینقدری شده که بشه باهاش برا زمستون بچه‌ها کفش



بخرم یا نه. اگه به دفعه ديگه اونو ببينم حتما مي شناسم. اگه فقط آقاي اسنويس بگذاره كه..."

لومپ اسنويس يكمتر تبه خودش را پيش انداخت: "اگه كسي فلمو ديده باشه كه پولو به اون باباي تگزاس داده، ديگه چي ميگيد؟" قاضي پرسيد: "كسي هست كه ديده باشه؟"

اسنويس با درشتي گفت: "بله، هست. اك ديده. اسنويس به اك نگاه كرد.

"يا الله ديگه. بگو كه ديدى."

قاضي به اك نگاه كرد. هر چهار دختر تول سرشان را برگرداندند و به اك نگاه كردند. خانم تول هم از کنار شوهرش سرك كشيد و به اك نگاه كرد. چهره اش سرد، غضبناك و تحقير آميز بود. تماشاچي ها هم از پشت نيمكت ها هي سرك مي كشيدند تا اك را كه بي حركت روي نيمكت نشسته بود نگاه كنند.

قاضي پرسيد: "اك، تو اسنويس را ديدى كه پول آرمستيد را به آن مرد تگزاسي پس بدهد؟"

اك همانطور بي حركت نشسته و هنوز هم ساكت بود. لومپ اسنويس يك شيشكي انداخت. "ترو خدا جمعش كنين. اگه اك مي ترسه بگه چي ديده من كه نمى ترسم. خيلي خب، من خودم ديدم اون پولو پس داد."

"حاضري قسم بخورى و رسماً اين را در محضر دادگاه شهادت بدهى؟"

اسنويس به قاضي نگاه كرد. حالا مژه هم نمى زد.

گفت: "معلوم ميشه حرف خودمو قبول ندارين."

قاضي گفت: "من حقيقت را مي خواهم. اگر نتونم آنرا پيدا كنم مجبورم كسي را كه شهادت مي دهد قسم بدهم و بعدا حرفش را



بعنوان مدرک بپذیرم.

کتاب مقدس را از بین دو کتاب دیگر بیرون کشید.

مأمور دادگاه گفت: «بسیار خوب، بیا اینجا».

اسنویس از روی نیمکت بلند شد و بطرف او رفت. نگاه جماعت به او بود. البته هیچکس سرک نمی کشید و کسی سرش را این طرف و آن طرف نمی برد. آدمها بی حرکت نگاه می کردند. اسنویس به کنار میز که رسید برگشت و به جماعت نگاه کرد. نگاهش به سرعت از روی صف منحنی شهود عبور کرد. دوباره به قاضی نگاه کرد. مأمور دادگاه خواست کتاب مقدس را از قاضی بگیرد ولی هنوز يك سرش دست او بود.

قاضی پرسید: «آماده‌ای قسم بخوری که خودت اسنویس را دیده‌ای که پول هنری آرمستید را به آن مرد تگزاسی پس داده است؟»

اسنویس جواب داد: «گفتم که دیدم. مگه نگفتم؟»

قاضی کتاب مقدس را رها کرد.

گفت: «قسمش بده».

«دست چپت را روی کتاب بگذار و دست راستت را بلند کن و بگو

من رسماً قسم می خورم و تأیید می نمایم...»

مأمور جمله را به سرعت تمام کرد. ولی قبل از اینکه تمام کند اسنویس سر خود دست چپش را روی کتاب مقدس باز شده گذاشته و دست دیگرش را بلند کرده و یکبار دیگر نگاهش را به سرعت از روی صف منحنی بی حرکت چهره‌های جدی گذرانده بود. بعد از آن با صدای نکره‌اش گفت: «بله. خودم فلم اسنویسو دیدم که پول هنری آرمستید و یا پول هر کس دیگه‌ای که پیشش بود رو به اون مرد تگزاسی پس داد. خوب شد؟»



قاضی گفت: "بله، خوبه."

همه بی حرکت نشسته بودند و صدا از کسی در نمی آمد. مأمور دادگاه آرام کتاب مقدس را کنار دست های گره کرده قاضی روی میز گذاشت. هیچ جنبشی جز حرکت سایه شاخه ها و برف گلبرگ درختان افاقیا که باد روی سرشان می ریخت دیده نمی شد. بعد از آن خانم آرمستید بلند شد. نگاهش مات بود و هنوز هم به جای بخصوصی نگاه نمی کرد. دستهایش را روی شکمش گره کرده بود. گفت: "انگار دیگر مرخصم. نیستم؟"

قاضی که چرتش پاره شده بود گفت: "بله، مرخصید. مگر اینکه خودتان مایل باشید که..."

زن گفت: "تخیر، بهتره برم. راهم خیلی دوره."

او با گاری نیامده بود بلکه سوار قاطری مردنی و بی ریخت شده و خود را به آنجا رسانده بود. یکی از مردها از توی بیشه دنبالش به راه افتاد. قاطرهای خودش را به گاری بست و به زن کمک کرد که سوار گاری شود. زن یک پایش را وسط چرخ گاری گذاشت و بالا رفت. بعد از آن جماعت دوباره به قاضی چشم دوختند. پشت میز نشسته و همچنان دستهای در هم گره کرده اش را روی آن گذاشته بود. فقط این بار دیگر سرش پائین نبود. و تا موقعیکه مأمور دادگاه خم شد و با او صحبت کرد همچنان ساکت و بی حرکت نشسته بود. همینکه مأمور با او صحبت کرد چرتش پاره شد و دیگر به خواب نرفت: درست مثل بقیه پیرمردها که چرت می زنند و خیلی زود هم چرتشان پاره می شود. دستهایش را از روی میز برداشت، نگاهی به جمعیت انداخت و شروع به صحبت کرد. انگار داشت از روی کاغذ می خواند:

"دادگاه به شکایت تول از اسنویس رسیدگی می کند. حمله و..."

خانم تول حرفش را قطع کرد: "عرضی داشتم! قبل از اینکه شروع کنین می‌خواستم چیزی بگم."

سرش را برگرداند و از کنار شوهرش به اسنویس نگاه کرد.

"اگه فکر می‌کنی با دروغ و شهادت الکی می‌تونی پای فلم و اک اسنویسو از این جریان بیرون بکشی..."

تول گفت: "هی، ماما چی داری میگی."

زنش بی‌اینکه کوتاه بیاید و یا لحنش را عوض کند و یا حتی آب دهانش را فرو دهد دنباله حرف را گرفت:

"بگذار حرفمو بزنم! هی میگه یواش. می‌خوای اک اسنویس یا این

فلم یا تموم طایفه وارنر تورو از گاریت بیرون بندازن و دم اون پل

چوبی هیکل نیمه جونتو نعش زمین کنن و بازم هیچی نگگی؟! و

وقتی می‌خوای از حق خودت دفاع کنی و ازشون شکایت کنی و

پای مجازات به میون بیاد میگی نه، نباید اینکارو در حق همسایه

کرد. این چه جور همسایگیه که تو زمین گیر بشی و وسط کشت و

کار من و دخترات بیفتیم به شخم زدن؟"

حالا دیگر فریاد مأمور دادگاه هم در آمده بود: "نظم را رعایت

کنید! نظم را رعایت کنید! اینجا محکمه قانون است!"

خانم تول آرام گرفت. در حالیکه نفس نفس می‌زد روی نیمکت

عقب نشست. به قاضی خیره شده بود. قاضی يك بار دیگر دنباله

حرفش را گرفت: انگار از روی کاغذ می‌خواند:

"... حمله و ضرب و جرح به شخص ورنون تول توسط عاملی به نام

يك رأس اسب، بی‌نام، که متعلق به اکروم اسنویس بوده است.

شواهد و مدارك ضرب و جرح بدنی بر روی بدن خود مدعی

موجود است. شهود: خانم تول و دخترهای ایشان..."

خانم تول حرفش را قطع کرد: "اک اسنویس هم شاهده."

لحن صدایش آن تغییر سابق را نداشت. اونم بود. چند دفعه خودش اومد و صحنه تصادفو دید. حالا اگه می‌خواد حاشا کنه بگذارین بکنه. فقط باید تو صورت من نگاه کنه و بزنه زیرش. اگه اون..."

قاضی گفت: "خانم، خانم، خواهش می‌کنم." به حدی این حرف را آرام و متین زد که خانم تول دست برداشت و ساکت شد. حالا دیگر مانند یک آدم خونسرد و منطقی بود.

"در مورد اینکه شوهر شما زخمی شده است هیچ جای بحثی نیست. در مورد عامل جرح هم، که اسب باشد، جای شبهه‌ای نیست. قانون می‌گوید وقتی کسی مالک موجودی است و می‌داند که این موجود خطرناک است اگر این موجود را در پشت حصار نگاه دارد و یا با یک نوشته به اطلاع عموم برساند که این موجود خطرناک است دیگر مسئول چیزی نیست. در این حالت اگر شخصی، خواه از روی سهو و یا عمد، وارد حصار و یا منطقه خطر بشود این عملش تجاوز، و هر بلاتی سرش بیاید به عهده خود اوست. ولی اگر مالک اقدامات لازم را به عمل نیاورد، سهواً یا عمداً، مقصر شناخته می‌شود. این نص قانون است. بر این اساس ما باید دو موضوع را روشن کنیم: اول مالک این اسب چه کسی بوده است و دوم: طبق تعریف قانون آیا این اسب خطرناک بوده است یا نه؟"

خانم تول گفت: "هه."

درست مثل بوک رایت این کلمه را ادا کرد.

"خطرناک! از ورنون تول بهر سین. و یا از هنری آرمستید که اون اسبها چه جونورای چموشی بودن."

قاضی گفت: "خانم، خانم، خواهش می‌کنم،"

قاضی داشت به اک نگاه می کرد.

"نظر مدعی علیه چیست؟ آیا سلب مالکیت می کند؟"

اک پرسید: "چی؟"

"اسب تو به آقای تول حمله کرد؟"

اک جواب داد: "بله. اسب من بود. چقد باید بدم..."

خانم تول با تمسخر گفت: "هه، سلب مالکیت! وقتی حداقل چل نفر... یه مشت احمق دیوونه، و گرنه اونجا پلاس نبودن. ولی خب به حرف احمق هام میشه درباره اینکه چی دیدن و چی شنیدن گوش داد. حداقل چل نفر شنیدن که اون تگزاسی قاتل به اک اسنویس چی گفت. گفت یه اسب بهت میدم. گفت پول نمی خواد همینطوری بهت میدم."

قاضی با تعجب پرسید: "چی گفتید؟ مجانی به او داد؟!"

اک جواب داد: "بله، مجانی داد. خیلی متأسفم که این اتفاق افتاد، درست همون موقعی که اسبه داشت از رو پل رد می شد آقای تول هم از اون طرف می اومد. چقد باید..."

قاضی حرفش را قطع کرد: "صبر کن ببینم. تو در مقابل چی دادی؟ سندی، نوشته ای، چیزی؟ شاید هم پایاپای معامله کردید؟"

اک جواب داد: "هیچکدوم. فقط به یکی از اسبهای تو باربند اشاره کرد و گفت اون اسب مال تو. همین."

"و او در مقابل هیچ نوشته ای، رسیدی به تو نداد؟"

اک جواب داد: "فکر کنم فرصتش نشد. بعد از اینکه کوئیک یادش رفت در باربند رو ببندد دیگه کی به فکر سند و رسید بود. تازه اگه یادمون بود وقت کجا بود."

خانم تول پرسید: "اصلا این حرفها برا چیه؟ اک اسنویس خودش همین الان گفت که اسب مال اون بوده، اگه حرف اک برا شما ملاک

نیس چل تا آدم علاف دیگه که بیکار دم باریند وایساده بودن شنیدن که اون قاتل ورق باز وِسکی خور بی دین...  
این بار قاضی يك دستش را بطرف او بلند کرد. سر آستین های پهنش برق برق می زد. قاضی به زن نگاه نمی کرد.  
قاضی رو به اک کرد و گفت: "بعد از آن مرد تگزاسی چکار کرد؟ فقط اسب را از باریند بیرون آورد و افسار آنرا توی دست تو گذاشت؟"

اک جواب داد: "نخیر همچین کاری نکرد. اون اسبها نیمه وحشی بودن و کسی تا بحال به گردنشون طناب نبسته بود. تگزاسی فقط به اسبه اشاره کرد و گفت اون اسب مال تو. بعدش بقیه اسبها رو فروخت، سوار درشکه شد خداحافظی کرد و رفت. بعد هر کدوم یه طناب دستمون گرفتیم و تو باریند رفتیم. این وسط فقط لون کویک یادش رفت در باریند و پشت سرش بینده. خیلی متاسفم که اسبه، قاطرهای آقای تول رو رم داد و باعث شد آقای تول از تو گاری بیرون بیفته. حالا چقد باید بدم؟"

بعد از آن اک اسنوپس ساکت شد چرا که قاضی دیگر به او نگاه نمی کرد. و لحظه ای بعد اک متوجه شد که قاضی حتی گوشش هم به او نیست. قاضی به صندلیش پشت داده و نشسته بود. در واقع این اولین باری بود که قاضی پشت می داد و می نشست. سرش را کمی خم کرده و دستهایش را خیلی راحت روی میز جلوش گذاشته بود. انگشت هایش کمی از لبه میز بیرون زده بود. جماعت حدود نیم دقیقه ای ساکت نگاهش کردند. بعد از آن متوجه شدند که دارد به خانم تول بر بر نگاه می کند.

قاضی گفت: "بسیار خوب خانم تول، بر اساس شهادت خود شما اک اصلا صاحب آن اسب نبوده است."

خانم تول پرسید: "چی؟"  
 قاضی حرفش را خیلی آهسته زده بود.  
 "چی گفتین؟"

"بر اساس قانون، مالکیت هیچگاه نمی‌تواند زبانی باشد. مالکیت حتماً یا باید به ثبت برسد و یا اینکه شخص خریدار در قبال کالا سند معتبری از فروشنده دریافت داشته باشد. البته مالکیت از طریق شغل و یا تصرف<sup>۱</sup> نیز وجود دارد. بر اساس شهادت خود شما و همچنین خود آقای اک، او هیچگاه چیزی در مقابل اسب به آن مرد تگزاسی نپرداخته است. و بنا به گفته خودش آن مرد تگزاسی هیچ مدرکی دال بر واگذاری این کالا به او نداده است که ثابت کند مالک این اسب اوست و باز بر اساس گفتهٔ خودش و آنچه که خودم در عرض این چهار هفته شنیده‌ام هیچکس تا بحال موفق نشده است آن اسبهای فراری را به چنگ بیاورد. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که آن اسب هیچگاه به مالکیت اک در نیامده است. آن مرد تگزاسی می‌توانست به همین شکل این اسب را به مالکیت زبانی عدهٔ زیادی که دم باریند ایستاده بودند در بیاورد. حتی برای اینکار هیچ لزومی نمی‌دید که این امر را به اطلاع اک برساند. حتی انسان می‌تواند فرض کند که خود اک تمام مالکیت و مزایای اسب را به شخص دیگری، مثلاً آقای تول، واگذار کرده است. همان آقای تول که بیهوش کف پل افتاده بود. واضح است که در همچو شرایطی، از نظر قانون، مالکیت هر دو فرد مذکور فاقد ارزش قانونی است."  
 خانم تول گفت: "پس با این حساب هیچی دستمو نمی‌گیره."

۱. Possession، مالکیت از طریق تصرف است و آن به نوعی از مالکیت اطلاق می‌شود که کسی از طریق تصرف بر چیزی مالک باشد. این نوع مالکیت تا زمانی که نقیض آن ثابت نشده باشد معتبر است. در قانون مدنی ایران به این نوع مالکیت "امارهٔ تصرف" گفته می‌شود.

صدایش همچنان آرام و آهسته بود. احتمالاً هیچکس به جز آقای تول متوجه این حالت صدایش نشده بود.

یه اسب وحشی خالدار دیوونه باعث شد قاطرهام رم کنن، گاریم درب و داغون بشه، شوهرم پرت بشه بیرون و بیهوش بشه و نتونه یه هفته تموم سر کار بیاد، اونهم وقتی که نصف بذرها مون زیر زمین بودن، و تازه با تموم این مصیبت‌ها هیچی دستمون نمی‌گیره.

قاضی گفت: «یک لحظه صبر کنید. قانون...»

خانم تول گفت: «قانون...»

خانم تول یکمرتبه از جایش بلند شد. زن کوتاه چهارشانه قوی هیکل روی سینه پاهایش محکم ایستاده بود.

تول گفت: «هی، مامان.»

قاضی گفت: «بله خانم، قانون خسارات شما را هم تأمین می‌کند. قانون می‌گوید اگر زمانی شکایتی بر علیه صاحب حیوانی که به کسی صدمه زده و یا کسی را مجروح کرده اقامه شود، اگر صاحب آن حیوان نتواند و یا نخواهد مسئولیت را به عهده بگیرد، شخص مجروح و یا مصدوم می‌تواند تاوان را از خود حیوان مطالبه کند. و از آنجا که اک اسنویس هرگز مالک قانونی آن اسب نبوده است و از طرف دیگر که خود شما هم امروز صبح شاهد بودید که محکمه نتوانست ثابت کند که آن اسبها متعلق به فلم اسنویس بوده است لذا این اسب هنوز هم به آن مرد تگزاسی تعلق دارد. و یا بهتر است بگوئیم متعلق بود. چون از حالا به بعد آن اسب که قاطرهای شما را رم داد و باعث شد که شوهر شما از گاری به بیرون پرتاب شود متعلق به شما و آقای تول است.»

تول به سرعت از جایش بلند شد. اما خانم تول هنوز هم آرام بود، فقط سیخ ایستاده و نفس نفس می‌زد. و تا موقعیکه تول شروع به



صحبت کرد در همین حال باقی ماند. حرفهای شوهرش که تمام شد منفجر شد و به شوهرش برگشت. جیغ نمی کشید بلکه فریاد می زد. مأمور دادگاه با آن چکش چوب گردونی پر جلایش مرتب روی میز می کوبید و فریاد می زد: "نظم را رعایت کنید! نظم را رعایت کنید!" در همین حال آن پیرمرد نظیف به صندلیش پشت داده و خودش را محکم گفته بود. انگار می خواست با اینکار سربوشی برای ضعف و لرزش پیرانه اش پیدا کند. داشت صحنه را با ناباوری نگاه می کرد.

خانم تول با فریاد گفت: "اسب! فقط پنج ثانیه اونو دیدیم. اونم وقتی بود که داشت خودشو رو ما می انداخت و می خواست بیاد تو گاری. یکمرتبه از اینکار منصرف شد و زد به چاک. خدا هم نمی دونه کجا رفت. همون بهتر که اونهم نمی دونه کدوم گوری رفت! پشت سرش قاطرها هم زدند به چاک. گاری هم درب داغون شد. تو هم کف پل افتاده بودی و خرده چوبهای پل تو صورتت رفته بود و مثل یه خوک ازت خون می رفت و همه فکر می کردیم مُردی. و تازه این قاضی می خواد اون اسبو بهمون بده! هی نگو یواش باش! مرد عوض این حرف برو سوار گاری شو. احمق اونه که جلوی گاری بشینه و یه جفت قاطر جلوش بندازه و افسار اونها دور کمرش گره بخوره، نه من! برین سوار گاری بشین، همه تون!"

فریاد قاضی پیر هم در آمد: "من بیشتر از این نمی توانم این وضع را تحمل کنم! نمی توانم! این دادگاه تعطیل اعلام می شود!"

بعد از آن محاکمه دیگری صورت گرفت. محاکمه دوم از روز

۱. همانطور که در یادداشت مترجم تذکر داده شد از داستان اسبهای خالدار چهار متن متفاوت منتشر شده است. در سه روایت از این داستان، متن در همین جا به پایان می رسد. در ترجمه حاضر از متن Hamlet استفاده شده است.

دوشنبه هفته بعد شروع شد. و بسیاری از همان چهره‌هائی که محاکمه اول را تماشا کرده بودند حالا هم حضور داشتند. این محاکمه در دادگاه استان و در خود شهر جفرسون صورت گرفت. زندانی بین دو مأمور وارد دادگاه شد: قد و بالایش به سختی بزرگتر از يك كودك بود و در آن لباس سرهم نو، لاغر و شکننده می نمود. چهره بسیار محزونش، از هشت ماه زندان، لاغر و رنگپریده بنظر می آمد. زندانی در يك دادگاه محکوم شناخته شده بود و بعداً وکیل تسخیریش تقاضای فرجام کرده بود. وکیل تسخیری جوانی بود که تازه ماه ژوئیه گذشته از دانشکده حقوق دانشگاه ایالتی فارغ التحصیل شده و به تازگی به کانون وکلا پذیرفته شده بود. وکیل هر کاری که در حوزه اختیارش بود برای زندانی انجام داد. و حتی از کارهائی که در توانائی اش نبود هم فروگذار نکرد. آدمی بود سخت کوش و سمج که برای این پرونده تمام نیرویش را در مقابل دادگاه بکار گرفت، گرچه راه به جانی نبرد و کوشش او نادیده گرفته شد. و علیرغم اینکه خودش را مواجه با هیئت منصفه‌ای خشک و رسمی می دید باز از پای ننشسته و به مبارزه ادامه می داد. گوئی دادگاه استان، و حتی تمامی جامعه، انبوهی از چهره‌ها و نام‌های تمام ناشدنی در اختیار داشت که هر آن اراده می کرد می توانست هیئت منصفه‌ای را به جای هیئت قبلی بگذارد: چهره و نام‌هائی همه یکسان و متفق القول که يك حکم صادر می کردند. در چنین شرایطی تمام کوشش‌های وکیل خیلی ساده می توانست حتی بوسیله دریائی که در دادگاه را باز کرده بود خنثی شود: با راه دادن نیمی از هیئت منصفه دادگاه قبلی بعنوان هیئت منصفه دادگاه فعلی، به همین راحتی. و اگر در آن اوائل کار فکر اعتراض و یا احیاناً کناره‌گیری به مغز وکیل خطور کرد، چیزی

نگذشت که از این فکر منصرف شد و تشخیص داد که تمام اینها برای موکلش بی تفاوت است و این فقط شخص اوست که باید يك تنه در مقابل هیئت منصفه صف آرائی کند چرا که موکلش اصلا توجهی به آنچه که در جریان بود نداشت. بنظر نمی آمد که علاقه‌ای به شنیدن و تماشای جریان دادگاه داشته باشد، البته اگر دادگاه کس دیگری می بود وضع فرق داشت. همانجا که او را نشانده بودند نشسته بود. با آن لباس سرهم نوی اتو کشیده، شق و رق و کوچک می نمود. يك دستش با دست بند به دست یکی از مأمورها بسته بود. سرش بطرف جایگاه تماشاچیان بود و می خواست ببیند که آنجا چه می گذرد. مرتب سرک می کشید و دنبال چیزی می گشت. اینقدر اینکار را کرد تا اینکه جماعت متوجه شدند که می خواهد عقب دادگاه را نگاه کند و چشمش به در است که کی وارد می شود. می بایست برای فرجام خواهی او را دو بار صدا بزنند تا متوجه بشود، بایستد و تقاضای فرجام کند و به همان حال ایستاده باقی بماند. حالا دیگر کاملا پشت به دادگاه و رو به تماشاچیان ایستاده بود. چهره اش غمگین، تکیده، مصمم و کاملا آرام بود. در چهره اش چیز دیگری هم بود، چیزی که امید تنها نبود بلکه امید همراه با اعتقاد راسخ بود. مرد ایستاده به زنش که درست روی نیمکت پشت سرش نشسته نگاه نمی کرد بلکه توی جمعیت را دید می زد. چشمش به جمعیت بود که پهلوی یکدیگر نشسته بودند و به آن چهره‌های مصمم، که بعضی از آنها را، بیشتر آنها را، می شناخت نگاه می کرد. اینقدر به همین حال باقی ماند تا اینکه مأمور دست بندش را کشید و او را سر جایش نشانند. به همین وضع يك قسمت از چهار قسمت کوتاه محاکمه به پایان رسید. زندانی با آن جثه کوچک، موهای به دقت شانه شده نشسته بود و مرتب آن

سر بدسگال اصلاح ناپذیر و سخت چون آهن را مرتب این طرف و آن طرف می برد که بلکه راهی از بین گردن های ستبر دو مأمور محافظش بیابد و بتواند پشت سرش را نگاه کند. و در حالیکه زندانی مرتب چشمش به در ورودی بود و کیلش از هر کاری که از دستش برمی آمد فروگذار نکرد. گلوی خودش را پاره کرد و اینقدر با حرارت حرف زد که بالاخره صدایش گرفت. در مقابلش هیئت منصفه مؤدب نشسته بودند و با خونسردی و سنگدلی به حرفهایش گوش می دادند، به آقایان نماینده سرخودی شباهت داشتند که در انجمن انتخاب اسقف اعظم جمع شده اند و وظیفه دارند (حداقل برای زمانی محدود) به زرزرها بچه ای که تازه جواز کسب گرفته است گوش بدهند. و موکلش همچنان گوشش با او نبود و پیوسته به عقب دادگاه نگاه می کرد. هر چه به پایان جلسه اول دادگاه نزدیکتر می شدند دیگر اعتقاد راسخ از چهره متهم رخت بر بسته و فقط امید باقی مانده بود. با شروع جلسه دوم دیگر اثری از امید هم باقی نمانده و فقط مصمم بودن به جای مانده بود. و با آن قیافه عبوس، که افسردگی از آن جداشدنی نبود، همچنان به در دادگاه نگاه می کرد. دادگاه وسط روز دوم کارش را تمام کرد. هیئت منصفه بیست دقیقه از دادگاه بیرون رفتند و بعد از آن با ورقه ای که قتل درجه دو را رویش نوشته بودند بازگشتند. دوباره زندانی از جایش بلند شد و حکم توسط دادگاه قرائت شد: می بایست تا زمانی که زنده است در "مزرعه کیفری استان" کار کند تا بمیرد. اما زندانی حتی به حکمش که قرائت می شد گوش نمی داد، فقط سرش را برگردانده و توی جمعیت را نگاه می کرد. و حتی قبل از اینکه قاضی قرائت حکم را تمام کند به حرف افتاد. حتی آن زمان هم که قاضی مرتب با چکش روی میز می کوبید و دو مأمور محافظش با

کمک سه مأمور دیگر داد‌گاہ او را گرفته بودند تقلا می‌کرد و داد و بیداد راه انداخته بود. زندانی دست‌بردار نبود و با مأمورها کلنجار می‌رفت و می‌خواست از چنگالشان بیرون بیاید. حتی یکبار لحظه‌ای توانست از چنگ آنها رها شود. در حالیکه به جمعیت خیره شده بود گفت: «فلم اسنویس! فلم اسنویس! فلم اسنویس تو این داد‌گاہ هست یا نه؟ اگه هست به این مادر قحبه بگین...»



## فصل دوم





## ۱

راتلیف درشکه‌اش را دم خانه بوك رایت نگه داشت. خانه تاریک بود. یکمرتبه صدای پارس سه یا چهار تا از سگ‌های بوك رایت از پشت خانه به گوش رسید. آرمستید پایش را از درشکه بیرون آورد و خواست پیاده شود.

راتلیف گفت: "صبر کن، من میرم دنبالش."

آرمستید به تندی گفت: "منم می‌تونم راه برم."

راتلیف گفت: "باشه، ولی سگها منو می‌شناسن."

آرمستید گفت: "اولی که بیاد جلو همه شون منو می‌شناسن."

راتلیف گفت: "هر طور می‌لته."

ولی قبل از این حرف راتلیف از درشکه پیاده شده بود.

"تو همین جا بشین و مواظب گاری باش."

آرمستید دوباره پایش را توی درشکه برد. هیکلش در آن شب

بی مهتاب ماه اگوست باز هم پیدا بود. بخاطر لباس سرهم سفیدش

که در کنار پرده سیاه‌رنگ درشکه قرار گرفته بود کاملاً در تاریکی

مشخص بود. فقط چهره‌اش در زیر آن کلاه لگنی که به سر داشت

پیدا نبود. راتلیف افسار قاطرها را در دستش گذاشت و از درشکه

پائین آمد. از جلوی صندوق پستی آهنی، که به تیری نصب شده و

در تاریکی شب تا حدودی پیدا بود، گذشت و بطرف در خانه به راه

افتاد. از توی خانه صدای رسا و دلپذیر پارس سگها به گوش

می‌رسید. و وقتی که در خانه را باز کرد و پا به درون گذاشت چشمش به خود آنها افتاد: خوشه‌ای از سیاهی بودند که بر روی زمین، که کمی رنگ‌باخته‌تر از خود آنها بود، ایستاده بودند و پارس می‌کردند. عوعوی آنها مانند پره‌های پنکه در برابرش می‌چرخید. سگها قدر ایستاده و عوعو می‌کردند. راتلیف سعی کرد آنها را پس بزند و آرامشان سازد. سه سگ شکاری سیاه با خط‌هائی به رنگ زرد متمایل به قهوه‌ای در برابرش ایستاده بودند، گرچه رنگ زرد روی پشتشان در برابر زمینه سیاه‌رنگ شب می‌درخشید ولی مختصات و جزئیات جثه آنها مشخص نبود. در تاریکی شب سگها می‌توانستند به سه ورق روزنامه سوخته شباهت داشته باشند - روزنامه‌هائی سوخته اما از هم نپاشیده - که عمود روی زمین ایستاده و در حال پارس کردن بطرف او بودند. فریادی سرشان کشید. قاعدتا می‌بایست او را از بویش می‌شناختند. همینکه سرشان داد کشید خودش هم متوجه شد که او را از بویش شناخته‌اند چرا که یکی دو لحظه‌ای آرام گرفتند و همینکه به طرفشان رفت به او راه دادند. سگها در حالیکه با فاصله با او حرکت می‌کردند دوباره شروع کردند به زوزه کشیدن. بعد از آن چشمش به بوك رایت افتاد که با آن لباس سر هم سفید مقابل ساختمان خانه تاریک ایستاده بود. بوك رایت دادی سر سگها کشید و آنها ساکت شدند.

گفت: "خفه خون بگیرین."

بطرف راتلیف به راه افتاد. حالا دیگر جش‌اش در برابر زمین که سفید می‌زد سیاه بنظر می‌آمد. کنار راتلیف که رسید پرسید:

"هنری کجاست؟"

راتلیف جواب داد: "تو درشکه‌س."

بطرف در خانه به راه افتاد.

بوك رايت گفت: صبر كن،

راتليف ايستاد. بوك رايت كنارش آمد. به يكدیگر نگاه كردند. هيچكدام نمی توانستند صورت يكدیگر را ببینند.

بوك رايت پرسید: «مطمئنی وادارت نکرده تو این جریان دخالت کنی؟ هان، حتم داری؟ هر دفعه که چشمش به زنش می افته احتمالا یاد اون پنج دلار می افته. و هر بار که چشمش به پای شکسته ش می افته و یادش میاد که با اون پنج دلار یه اسب از فلم اسنویس خرید که حتی نتونست اونو ببینه آتیش میگیره و حسابی دیوونه میشه. دیگه اینقدر هم نباید خودشو دست حالش بده. حالا مطمئتی که تحت تأثیرش قرار نگرفتی و مجبور به اینکار نشدی؟»

راتليف جواب داد: «فکر نمی کنم تحت تأثیر کسی باشم. تا اونجا که میدونم نیستم.»

مکئی کرد و دوباره به حرفش ادامه داد:

«یه چیزی اونجا هست. من همیشه تو نخ این موضوع بودم. درست مثل ویل وارنر که می دونست یه چیزی هست. اگه نمی دونست چیزی هست هیچوقت اونجارو نمی خرید و بابت قسط اون خونه قدیمی اینقدر قرض بالا نمی آورد. تازه باید هی مالیات اون خونه رو هم بده. پول این مالیات هارو می تونست به خیلی کارای دیگه بزنه. تازه با این همه ضرری که ظاهرا داده فقط همش رو یه صندلی راحتی دم خونه می شینه و اونجارو دید می زنه. میگه این همه خرج کرده برا اینکه از اینجا خوشش میاد و جای ساکتیه. باورت میشه کسی تو اینهمه خرج و دردسر بیفته برا اینکه جانیو بخره که فقط توش بخوره و بخوابه و بغل زنش دراز بکشه؟! اون وقت که فلم اسنویس خونه رو از چنگ ویل وارنر بیرون آورد من

خوب می‌دونستم که فلم اسنویس بی‌گدار به آب نمی‌زنه. کلک جالبی زد: خونه قدیمیو از چنگ وارنر بیرون آورد و عوضش ده هکتار زمین بدرد نخور، که حداکثر بدرد این می‌خورد تویش بز بچرونی، بهش داد. دیشب من و هنری رفتیم اونجا رو دید زدیم. اگه باورت نمیشه مجبور نیستی با ما بیای. اگه نیائی من راحت ترم." بوک رایت گفت: "بسیار خوب. فقط همین هارو می‌خواستم بدونم." دو نفری بطرف درشکه به راه افتادند. هنری وسط نشست تا آنها هم بتوانند سوار شوند.

بوک رایت گفت: "مواظب پات باش. ممکنه پاموروش بگذارم." آرمستید با درشتی گفت: "پام دیگه هیچ ناراحتی نداره. اندازه بقیه مردها می‌تونم راه برم." راتلیف همانطور که افسار قاطرها را از دستش می‌گرفت گفت: "باشه بابا. دیگه پای هنری خوب شده. اگه خودت هم بیینی قبول می‌کنی که خوب شده."

بوک رایت گفت: "پس بریم دیگه. اگه این قاطرها راه برن دیگه دعوائی نداریم و کسی مجبور نیس با پاهای خودش زیاد راه بره." راتلیف گفت: "اگه از محله بند بریم راه نزدیک تره. ولی بنظر من بهتره از اون طرف نریم."

آرمستید گفت: "بگذار بیینن. اگه هر کدوم می‌ترسین کسی شمارو بیینه می‌تونن نیائین. من احتیاج به کمک ندارم. خودم می‌تونم...". راتلیف گفت: "باشه، ولی اگه کسی مارو بیینه برا خودت بد میشه. برا خودته که می‌خواهیم از گوشه و کنارها بریم."

آرمستید ساکت شد. و از آنجا به بعد هم کلامی حرف نزد. بین آن دو بی حرکت نشسته بود. حالت سکونش شباهت به یک دماسنج داشت، حتی کم مایه تر و ضعیف تر از جیوه توی دماسنج بود.

گوئی این نه بیماری بلکه ناتوانی و خشم بود که او را اینگونه تباه ساخته بود (بعد از يك ماه بستری بودن يك روز از جایش بلند شده و دوباره پایش شکسته بود، هیچکس نمی دانست چطور و کجا. کسی خبر نداشت که چکار می کرد، و یا حداقل سعی می کرد انجام بدهد، که پایش دوباره به این روز افتاده بود. او هیچگاه در این باره با کسی حرف نزد).

راتلیف نه مسیر را از آنها پرسید و نه حتی نظرشان را جویا شد، چرا که او بیشتر از همه آن حوالی، و یا حتی دهات دیگر، را می شناخت و جاده‌ها و کوره‌راهها را بهتر از همه بلد بود. به هیچکس برخورد نکردند. دنیای خواب آلود اطراف خالی بود. فقط از صدای عوعوی سگی که گاهگاهی به گوش می رسید می توانستند بفهمند که دارند از جلوی تعدادی مزرعه پرت و تك افتاده عبور می کنند. در تاریکی شب کف جاده روشن تر از بقیه نقاط مزرعه‌ای که از وسطش عبور می کردند بنظر می آمد: مزرعه‌ای که وجودش را حس می کردند ولی نمی توانستند آنرا ببینند. کشتزاری که در آن ذرت‌ها سر بیرون می آوردند و پنبه‌ها در حال شکوفه کردن بودند. درخت‌ها زیر آسمان پر ستاره ماه‌اوت ایستاده بودند. پس از آن وارد دالان درختزاری شدند که دو طرف جاده صف کشیده و برگهای شاداب و پر پشت فصل تابستان آنها را پوشانده بود. بعد از درختزار جاده قدیمی بود. جاده‌ای که سالها بود جز جای پای اسب سفید پیر وارنر چیز دیگری بر آن نقش نبسته بود. در دورانی کوتاه هم جای چرخهای کالسکه يك اسبه کوچکی هم بر آن نقش بسته بود. - حالاً دیگر اثری از آن جا پاهای قدیمی بر روی جاده باقی نمانده بود. جایی که سی سال قبل قاصدی (شاید برده‌ای از مزرعه همسایه که اسبش را سوار شده و

به تاخت آمده بود) سوار بر اسب سراسیمه حامل اخبار سومتر<sup>۱</sup> بود، جایی که شاید کالسکه‌ها از آنجا عبور کرده بودند، کالسکه‌هائی که زیر کروک آن زنائی با دامن‌های بلند، پف کرده و پرچین و شکن جا خوش کرده بودند و مردهایشان با آن پیراهن‌های ابریشمی زیبا سوار بر اسب‌های نجیب از پشت سر آنها می‌آمدند و دربارهٔ این خبر با هم صحبت می‌کردند، جایی که پسر اریاب- و شاید هم پدرش- سوار بر اسب همراه با هفت تیرها و جامه‌دانش به سرعت بطرف جفرسون می‌رفته و بردهٔ محافظش سوار بر اسبی دیگر از پشت سرش می‌آمد و در همان حال که با اسب می‌رفتند دربارهٔ هنگ سربازهایشان و پیروزی صحبت می‌کردند، جایی که گشتی‌های دولت فدرال در زمان جنگ جفرسون تکه زمینی را که فقط زنها و برده‌های سیاه در آن بودند محاصره کردند و بعد آنرا از زیر سم اسبهایشان گذراندند-.

اما حالا دیگر هیچ اثری از اینها باقی نمانده بود. حتی به سختی می‌شد بگونی که جاده‌ای هست. فقط جادهٔ شنی پر دست‌اندازی بود که به جوی آبی می‌رسید. جاده در این قسمت تاریکتر از بقیهٔ نقاط بود. دیگر اثری از پل باقی نمانده بود. پوستهٔ زخمی جاده چون خط مستقیمی از میان ردیف سر در هم درختان سرو می‌گذشت، درختان سروی که بوسیلهٔ معماری بی‌نام و نشان کاشته شده بود- همان معمار که آن خانهٔ قدیمی را برای اریاب گمنام ساخته بود-. حالا دیگر درختان سرو که بزرگ شده و ضخامت تنهٔ آنها به یک متر می‌رسید در هم پیچ و تاب خورده و

۱. فورت سومتر (Fort Sumter) قلعه‌ای است در مرز چارلستون در جنوب مرکزی امریکا. در اینجا سربازان دولت فدرال اولین تیرهای شروع جنگ داخلی را شلیک کردند و جنگ داخلی رسماً آغاز شد (۱۲ آوریل ۱۸۶۱).

اطراف جاده را پوشانده بودند. راتلیف درشکه را وارد دالان میان درخت‌ها کرد. بنظر می‌آمد که دقیقاً می‌داند کجا می‌رود. اما وضع بوك رایت برعکس او بود. مدتی طول کشید تا متوجه شود که دیشب در همین جا بوده است.

آرمستید منتظر دو مرد همراهش نشد. راتلیف داشت با عجله قاطرهایش را به جانی می‌بست. دو مرد همراهش بدون منتظر شدن به راه افتادند. در تاریکی راتلیف به سایه‌ای می‌مانست، سایه‌ای که در شب کمی سفید می‌زد. لباس سر همش که از بس شسته بود سفید می‌زد و مشخص تر از دو مرد همراهش بود. با عجله به دنبال آن دو به راه افتاد. سایه‌اش بر روی زمین عقب‌تر از آن دو سایه دیگر بود. کمی جلوتر زمین در مقابلشان دهان باز می‌کرد: يك بریدگی ممتد، آب‌کندی عمیق و يا يك گودال. راتلیف به یادش آمد که آرمستید قبلاً هم اینجا بوده است، با این حال سایه‌اش بر روی زمین زیگ‌زاگ می‌زد و مرتب پایش به این طرف و آن طرف می‌گرفت و می‌خواست توی آن گودال سیاه بیفتد.

بوك رایت گفت: "بهتره كمكش کنی. می‌ترسم پایش دوباره..."

راتلیف حرف او را قطع کرد: "هیس! باغ درست بالای اون تپه‌س."

بوك رایت صدایش را آهسته‌تر کرد و دنباله حرفش را گرفت: "..."

پایش دوباره بشکته. آگه بیفته ما هم پشت سرش می‌افتیم اون تو."

راتلیف آهسته گفت: "نترس. دفعه اولش که نیس. هر شب داره این

مسیر رو میره و بلده. فقط زیاد بهش نجسب. البته زیادم ازش فاصله

نگیر. دیشب وقتی که بالای تپه خوابیده بودیم فقط یکبار مجبور

شدم اونو بگیرم که نیفته."

آنها پشت سر موجودی که در سکوت مطلق و با سرعت

حیرت‌آوری گام برمی‌داشت به راه افتادند. دورتادور دره را پیچ

امین الدوله پوشانده بود و کف آن شنی بود. صدای وهمناک لنگیدن هنری بر روی شن‌ها به گوش می‌رسید. با وجودی که می‌لنگید به سختی به او می‌رسیدند. دویست متر بالاتر آرمستید به سر بالائی آن طرف دره رسید. راتلیف پشت سرش می‌رفت. برگشت و در پشت سر به بوك رایت آهسته گفت: "حالا دیگه مواظب باش. تا اینجا که خوب اومدیم." تمام حواس بوك رایت به آرمستید بود و او را نگاه می‌کرد. با خودش گفت؛ نمی‌تونه از اینجا بالا بره. محاله بتونه از این پشته بالا بره. اما برخلاف تصورش، او بالا رفت. با آن پای چلاقش، که دوبار شکسته بود، به بالای پشته رسید. ساکت بود و بی‌نیاز از کمک کسی چابکی خاصی از خود نشان می‌داد - چابکی و آمادگی کسی که بخواهد ماشه تفنگی را بکشد - و هر کمکی را رد می‌کرد. نه انگار که احتمالا به کمک احتیاج داشت. نفر آخر بوك رایت بود. چهار دست و پا، خزیده، از میان علف‌های هرز و خاربن‌هائی به بلندی قد آدمیزاد و شاخه‌های درخت خرمالو گذشت و خود را به نوک تپه رسانید، جائی که دو مرد دیگر منتظرش بودند. در نوک تپه زمین پهن می‌شد و پوسته تاریک و مبهم آنرا پستی و بلندیهائی می‌پوشانید. در میان این پستی و بلندی‌ها درختان بلوط و هیکل عظیم خانه‌ای جا خوش کرده بود. خانه‌ای که بوسیله معماری گمنام و غریبه برای اربابی - که این روزها حتی دیگر کسی نام او را هم بخاطر نمی‌آورد - ساخته شده بود. اربابی که جسد خاک شده‌اش همراه با جد ساکسیفون نوازش - که سالها در کلوب‌های شبانه محقر و ارزان هارلم<sup>۱</sup> ساکسیفون می‌نواخت - در قبر خفته بودند و باد و باران نوشته روی قبرشان را هم پاك کرده بود. قبرها در روی تپه مشرف به آنها، چهار صد متر دورتر، قرار



گرفته بود. پشت بام خانه از وسط شکسته بود. دودکش هایش خراب شده و بدون سر بود. يك پنجره چهارگوش قدی بلند داشت؛ پنجره‌ای که از پشت آن بوك رایت توانست آسمان مقابلش را همراه با ستاره‌های آن ببیند. تپه‌ای که نوك آن ایستاده بودند احتمالا زمانی باغ گل سرخ بوده است. هیچکدام از آن سه نفر این مطلب را نمی‌دانست و برایشان هم مهم نبود. همانطور که کسانی که اینجا را دیده و احتمالا صدها بار از اینجا عبور کرده بودند نمی‌دانستند که پایه ستونی که در وسط زمین قرار گرفته بود زمانی يك ساعت آفتابی بوده است. راتلیف خودش را حایل بدن بوك رایت قرار داد و بازویش را محکم گرفت. بعد از آن، از میان صدای نفس نفس زدن هایشان، بوك رایت صدای مداوم و کش دار بیل زدن يك نفر را شنید که خیلی منظم و شمرده بیل می‌زد و زمین بالایی سرشان را گود می‌کرد.

راتلیف زیر لب گفت: «اونجاس».

بوك رایت آهسته گفت: «انگار داره زمینو گود می‌کنه. از کجا معلوم که این فلم اسنویسه؟»

«فکر می‌کنی این ده شبه هنری چکار می‌کرده؟ همش اینجا دراز می‌کشیده و زاغ سیاشو چوب می‌زده. فکر می‌کنی من حرف بیخود می‌زنم و خودم دیشب با هنری اینجا نیومدم و به صدای زمین‌کندنش گوش ندادم؟ شاید ما نبودیم که دیشب اینجا کشیک دادیم تا دست از کار کشید و رفت و ما بلافاصله سینه خیز رفتیم بالا و تموم جاهائی که کنده بود و پیدا کردیم و کارمون که تموم شد دوباره خاک‌هارو سرجاش ریختیم و زمینو صاف کردیم؟ شاید سایه‌مون بود؟!»

بوك رايت زير لب گفت: "بسیار خوب. قبول که تو و آرمستید به بابائو دیدین که زمینو می کنده. ولی از کجا معلوم که فلم اسنوپس بوده؟"

آرمستید گفت: "باشه بابا، تو راست میگی."

این جمله را تقریباً بلند گفت. صدایش سرد بود و سعی می کرد غضبش را بروز ندهد. همانطور که کنار هم روی زمین دراز کشیده بودند دو مرد همراهش به خوبی حس می کردند که می لرزد و آن کالبد ضایعش مانند سگی زنجیری تکان تکان می خورد.

آگه شك داری که این فلم اسنوپسه خب برگرد برو خونه دیگه."

راتلیف آهسته گفت: "هیس!"

آرمستید سرش را برگردانده بود و داشت به بوك رايت نگاه می کرد. سرش سی سانتیمتری از بوك رايت فاصله داشت. حالا چهره ها از قبل هم کمتر قابل تفکیک بودند.

آرمستید گفت: "برو دیگه. برو خونه تون."

راتلیف آهسته گفت: "هنری، یواش باش! صداتو می شنوه!"

اما آرمستید گوشش بدهکار نبود. سرش را برگردانده و به بالای تپه خیره شده بود و در حالیکه مرتب می لرزید زير لب فحش می داد.

آگه بهت ثابت میشد که این بابا فلم اسنوپسه فکر نمی کنم بازم قبول می کردی که خودشه."

راتلیف سرش را دم گوش بوك رايت برد و چیزی به او گفت. بوك رايت دیگر جواب هنری را نداد. او هم کنار آن دو نفر دراز کشیده بود. لرزش بدن لاغر آرمستید را در کنارش حس می کرد. بوك رايت به صدای شمرده بیل و فحش های آب نکشیده آرمستید گوش می داد. بعد صدای بیل زدن قطع شد. لحظه ای هیچکس از

جایش تکان نخورد. بعد صدای آرمستید بلند شد:  
"پیداش کرد!"

يك مرتبه بالا پرید. بوك رایت حس کرد، شاید هم شنید، که راتلیف دست آرمستید را گرفت.

راتلیف آهسته زیر لبی گفت: "آروم بگیر! آروم! هی اودوم! اون دستشو بگیر!"

بوك رایت دست دیگر آرمستید را محکم گرفت. مدتی به همین حال او را گرفتند تا اینکه عصبانیتش فروکش کرد و دوباره وسط آنها دراز کشید. خودش را مثل سنگ گرفته و در حالیکه به آنها زل زده بود زیر لب فحش می داد. دستهای لاغر و خشکیده اش چنان قدرتی داشت که آدم باورش نمی شد.

راتلیف رو به آرمستید کرد و آهسته گفت: "هنوز پیداش نکرده! همین قدر می دونه که یه جانی همین حوالی خاک شده. شایدم یه کاغذ تو خونه پیدا کرده که حدود تقریبی شو مشخص کرده، ولی اونهم مثل ما باید اینقد بگرده تا پیداش کنه. فقط می دونه که یه جانی تو باغ چال شده، حالا کجا؟ نمی دونه. درست نمیگم؟ مگه اونو ندیدیم که داشت دنبالش می گشت؟"

بوك رایت حالا گوشش به نجوای دو مرد همراهش بود، یکی را که فحش می داد و آن دیگری که با چرب زبانی دلیل و منطق می آورد. و صاحبان صدا را می دید که به بالای تپه، که کورسوی نور ستارگان روی آن افتاده بود، خیره شده بودند. راتلیف دوباره داشت با او صحبت می کرد:

"که باورت همیشه این فلم اسنوپسه؟ بسیار خوب. فقط نگاه کن."  
میان علف های هرز دراز کشیدند. نفس ها را در سینه حبس کردند،

بوک هم همینطور. بعد کسی که زمین را گود می کرد دید. سایه‌ای بود و تکه ضخیمی از تاریکی که داشت از سینه تپه بالا می رفت.

راتلیف زیر لب گفت: «ببینش».

بوک رایت صدای نفس نفس دو مرد همراهش را می توانست بشنود. نفس‌ها را در سینه حبس کرده و سعی می کردند زیاد سر و صدا راه نیندازند. بعد نگاه بوک رایت اول به آن پیراهن سفید افتاد و لحظه‌ای بعد تمام هیكلش در نوک تپه پیدا شد. انگار فقط می خواست لحظه‌ای خودش را به آنها نشان بدهد و خودی بنماید. بعد دوباره غیبش زد.

راتلیف آهسته پرسید: «دیدی؟ بازم میگی فلم اسنویس نبود؟ حالا دیگه باور می کنی؟»

بوک رایت نفس عمیقی کشید. هنوز هم دست آرمستید را گرفته بود. یادش رفته بود که دست او را گرفته است. دوباره آنرا توی دستهایش حس می کرد. به تکه‌ای سیم فلزی شباهت داشت که در حال ارتعاش باشد.

آرمستید گفت: «فلم اسنویسه».

راتلیف گفت: «مسلّمه که فلم اسنویسه. حالا تنها کاری که باید بکنیم اینه که فردا شب...»

آرمستید توی حرفش پرید: «فردا شبو، زهرمار!»

دوباره سرش را از روی زمین بلند کرد و می خواست بلند بشود. «همین الان باید بریم بالای تپه و بیداش کنیم. باید زودتر دست بکار بشیم، قبل از اینکه فلم اسنویس...»

دوباره دو رفیق همراهش دستهایش را گرفتند. راتلیف در حالیکه بیج می کرد با لحن آرامی با او حرف زد و سعی کرد قانعش کند. بالاخره او را دوباره روی زمین خواباندند. زیر لب فحش می داد.

راتلیف نفس نفس زنان گفت: "اول از همه باید ببینیم کجا قایم شده، جای دقیقشو وقت نداریم علاف بگردیم. باید همون دفعه اول جاشو پیدا کنیم چون اگه يك شب دو شب بشه حتما متوجه میشه. اینطور فکر نمی‌کنین؟ خلاصه اگه نمی‌خواهین مچتون گرفته بشه باید همون شب اول بیداش کنیم. درست نمی‌گم؟"

بوک رایت پرسید: "حالا ما باید چکار کنیم؟"

آرمستید با لحن گفت: "هوم، هوم."

صدایش تند و غضبناک بود. سعی می‌کرد جلوی عصبانیتش را بگیرد. هیچگونه شادی در آهنگ صدایش نبود.

"ما چکار باید بکنیم؟! فکر می‌کردم رفتی خونه."

راتلیف گفت: "خفه شو، هنری."

از روی زمین بلند شد نشست. هنوز هم دست آرمستید را رها نکرده بود.

"خودمون خواستیم که اودوم همرامون بیاد. حداقل می‌خواستی صبر کنی دستمون به پول‌ها برسه بعداً جروبحث راه بندازی."

بوک رایت گفت: "فکر کنم فقط به مشتی پول ایالات موتلف<sup>۱</sup> باشه که دیگه از دور خارج شده."

راتلیف گفت: "تو اینطور فکر کن - اون پیرمرد فرانسوی اونهمه پولو چکار کرد؟ قبل از اینکه پول ایالات موتلف رایج باشه بازم پول زیادی داشت. از این گذشته، احتمالا مقدار زیادی قاشق نقره‌ای و جواهر داشته."

بوک رایت گفت: "قاشق‌های نقره‌ای و جواهرات مال شما دو تا، من

۱. Confederate Money - در طی جنگهای داخلی امریکا یازده ایالت جنوبی امریکا بر ضد شمال با یکدیگر متحد شدند که به ایالات موتلف جنوب معروف گشتند. این ایالات برای خودشان پول جداگانه‌ای بوجود آوردند (۱۸۶۰-۱۸۶۵).

یکی سهم خودمو پول برمیدارم.<sup>۱</sup>  
راتلیف گفت: "پس معلوم میشه که دیگه باور کردی. نیست  
همینطور؟"

بوک رایت جوابش را نداد.

پرسید: "حالا باید چکار کنیم؟"

راتلیف جواب داد: "من فردا میرم پائین رودخونه و عمودیک  
بولیوار<sup>۱</sup> و با خودم میارم. باید همه بعد از تاریک شدن هوا اینجا  
باشیم. ولی تا قبل از نیمه شب نمی تونیم دست بکار بشیم. بعد از  
اینکه فلم کارشو تموم بکنه و از اینجا بره."  
آرمستید گفت: "بازم میگه فردا شب. به خدا من یکی دیگه  
نمی تونم."

حالا هر سه نفر ایستاده بودند. آرمستید یکمرتبه با عصبانیت به  
تقلا افتاد. می خواست دستهایش را از دست آن دو بیرون بیاورد.  
اما راتلیف او را محکم گرفته بود. دستهایش را دور کمر آرمستید  
حلقه کرد و او را محکم گرفت. اینقدر او را به این حال نگه داشت تا  
آرام گرفت و دست از تقلا برداشت.

راتلیف گفت: "گوش کن. فلم اسنوپس نمی تونه تا فردا اونهارو پیدا  
کنه. اگه جای پولارو می دونست فکر می کنی بیخود دو هفته هر  
شب دنبال اونها می گشت؟ خبر نداری که سی ساله همه دنبال این  
پولا می گردن؟ نشنیدی که حداقل ده بار و جب به و جب این زمین  
زیر و رو شده؟ خبر نداری که رو این قسمت باغ بیشتر از تموم  
زمینهای اطراف تا بحال کار شده؟ اگه ویل وارنر عوض بایر  
گذاشتن این زمین فقط تو اون تخم می پاشید، می تونست چنان  
محصول ذرت و پنبه ای بدست بیاره که برای دست زدن به

محصولش مجبور بشه سوار اسب بشه. بنظر من به این دلیل کسی تا بحال ننویسته پولارو پیدا کنه چون اونهارو خیلی عمیق زیرزمین چال کردن. بنابراین آدم نمی‌تونه يك شبه اینقدر عمیق بکنه و قبل از اینکه سروکله وبل وارنر پیدا بشه دوباره خاکهارو سر جاش بریزه. وبل وارنری که تا صبح میشه رو اون صندوق آرد می‌شیننه و مرتب مواظب زمینشه. خیر قربان. فقط يك چیز تو این دنیا می‌تونه مانعمون بشه که نتونیم اونو پیدا کنیم."

آرمستید آرام گرفته بود. او و بوك رایت به صورت راتلیف که در تاریکی مشخص نبود نگاه می‌کردند. بعد از مدتی سکوت آرمستید با لحن تندی پرسید:

"اون چیه؟"

"اینه که فلم اسنویس متوجه بشه که یه نفر دیگه هم دنبال اون پولهاست."

شب بعد، حوالی نیمه شب، راتلیف دوباره درشکه‌اش را به داخل دالان سروها هدایت کرد. این بار بوك رایت سوار اسب خودش بود. چرا که توی درشکه راتلیف سه نفر نشسته بودند و جای او نمی‌شد. این بار هم آرمستید منتظر هیچکس نشد. حتی اینقدر صبر نکرد که راتلیف قاطرهایش را ببندد. به مجرد اینکه درشکه ایستاد از آن بیرون آمد. با سر و صدای زیاد بیلی را که راتلیف در جعبه پشت درشکه‌اش گذاشته بود بیرون کشید. اصلا سعی نمی‌کرد ساکت باشد. و قبل از اینکه راتلیف و بوك رایت از درشکه بیرون بیایند او لنگ‌لنگان در میان تاریکی غیبش زده بود.

بوك رایت گفت: "خوب بود یه سری هم به خونه می‌زدیم."

راتلیف گفت: "نه، احتیاجی نیس. اون هیچوقت تا این وقت شب رو تپه نیس. اما به هر حال بهتره خودمونو به هنری برسونیم و تنه‌اش

نگذاریم."

مرد سوم توی درشکه هنوز هم تکان نخورده بود. حتی در تاریکی شب هم ریش بلند سفیدش مانند شب نما می درخشید. انگار کمی از آن نور ستارگان را به خودش جذب کرده بود، همان ستارگانی که راتلیف در پرتو نور آنها او را تا اینجا آورده بود، و حالا داشت آن نورها را به تاریکی پس می داد. راتلیف و بوك رایت دستش را گرفتند و کورمال کورمال او را از توی درشکه بیرون آوردند. يك دستشان به پیرمرد بود و در دست دیگرشان بیل و کلنگی گرفته بودند. اول با عجله خودشان را به دره رساندند و بعد از آن شروع به دویدن کردند. می خواستند به آرمستید که صدای لنگیدنش بر روی شن ها در جلوی رویشان می آمد برسند. هر چه دویدند به او نرسیدند. در حالیکه زیر بغل پیرمرد را گرفته بودند از سر بالای دره بالا رفتند. هنوز به کنار باغ نرسیده بودند که صدای بیل زدن آرمستید که با عجله زمین را گود می کرد، به گوش رسید. به بالای تپه که رسیدند پیرمرد را رها کردند. پیرمرد بین آنها روی زمین نشست. بد جوری نفس نفس می زد. بعد از آن نگاه راتلیف و بوك رایت به بالا افتاد، بطرف باغ که از توی صدای خفه و ترسناک بیل زدن می آمد.

راتلیف گفت: "باید بهش گفت که دیگه بیل نزنه. اول از همه عمو ديك باید جای پولارو پیدا کنه."

در حالیکه شان به شان می ساییدند و تاریکی چسبنده آنها را پوشانده بود از میان علف های هرز بطرف صدا شروع به دویدن کردند.

راتلیف آهسته هنری را صدا زد: "هی، هنری! صبر کن تا عمو ديك بیاد."



آرمستید گوشش بدهکار نبود. همانطور با ولع زمین را گود می‌کرد. با یک ضربه بیل را در زمین فرو می‌کرد و خاک را بیرون می‌آورد. راتلیف بیل را گرفت. آرمستید با یک حرکت بیل را از دستش بیرون کشید. طوری بیل را بیرون کشید که انگار یک تیشه کوچک است. توی تاریکی نمی‌توانستند چهره خسته و نزار یکدیگر را ببینند. در حالیکه سه شب بود راتلیف لباسهایش را در نیاورده بود، احتمالاً دو هفته‌ای می‌شد که آرمستید همین لباسها را پوشیده و حتی یکبار هم آنها را از تن در نیاورده بود.

آرمستید گفت: «اگه می‌تونم بگیر! بگیر دیگه!»  
راتلیف گفت: «اینقدر عجول نباش. بذار عمو دیک جای دقیقشو پیدا کنه.»

آرمستید گفت: «برو کنار. دارم بهت اخطار می‌کنم که از تو گودال من بری کنار.»

دوباره دست به کار کردن شد. راتلیف لحظه‌ای نگاهش کرد.  
گفت: «دست بردار دیگه.»

راتلیف پشت به آرمستید کرد و با عجله به راه افتاد. بوک رایت پشت سرش می‌آمد. وقتیکه کنار پیرمرد رسیدند روی زمین نشسته بود. راتلیف کنار پیرمرد توی علف‌ها خم شد. دنبال آن یکی بیل می‌گشت. به جای بیل کلنگ را پیدا کردند. بعد از آن هر دو ایستادند و می‌خواستند بیل را از دست یکدیگر بیرون بیاورند. هر دو نفس نفس می‌زدند. صدای بیل زدن آرمستید از بالای تپه صدای نفس نفس آنها را پوشانده بود.

راتلیف آهسته گفت: «ول کن! ول کن!»  
پیرمرد بی‌اینکه کسی کمکش کند و زیر بغلش را بگیرد می‌خواست از روی زمین بلند بشود.

گفت: 'دست بردارین! دست بردارین بابا!'  
 تازه بعد از این حرف راتلیف به خود آمد و متوجه شد که چکار کرده است. بیل را رها کرد. یعنی تقریباً آنرا بطرف بوك رایت پرت کرد.  
 گفت: 'بگیر! مال تو.'

نفس عمیقی کشید. صدایش می لرزید. زیر لب گفت: 'خدایا، ببین چطور برا پولی که هنوز به چنگمون نیفتاده دعوا می کنیم.'  
 خم شد و با يك حرکت سریع به پیرمرد کمک کرد تا روی پاهایش بایستد. نه اینکه خواسته باشد خشونت به خرج بدهد، بلکه دست خودش نبود و نمی توانست خود را کنترل کند. می بایست چند لحظه ای او را بگیرد تا پیرمرد بتواند کاملاً سر یا بایستد و خودش را محکم نگهدارد.

پیرمرد با آن صدای زنگ دار و لرزانش گفت: 'به دقه صبر کن.'  
 همه دهات پیرمرد را می شناختند. توی این دنیا هیچکس را نداشت، نه قوم و خویشی، نه وابسته ای، هیچکس. پیرتر از همه بود. هیچکس به درستی نمی دانست چند سال دارد. - آدم قد بلند لاغری بود که کت فراك کثیفی می پوشید که زیر آن بدنش لخت بود. ریش بلند سفید يك دستی داشت که تا نزدیک کمرش می رسید و در آلونکی گلی در پائین رودخانه زندگی می کرد. آلونکش پنج یا شش مایل از تمام جاده ها فاصله داشت. برای هر دردی مرهمی داشت و باطل السحر درست می کرد و می فروخت. می گفتند نه تنها قورباغه و مار می خورد بلکه از خوردن سوسك هم روگردان نیست، یعنی هر جنبه ای که دستش می رسید و یا می توانست شکار کند. در آلونکش چیزی نداشت بجز يك تشك گاهی، چندتائی ظرف برای پختن، يك انجیل خیلی بزرگ و يك

عکس فوری رنگ و رو رفته. عکس مرد جوانی را نشان می‌داد که اونیفورم ایالات متلف را پوشیده بود. کسانی که این عکس را دیده بودند می‌گفتند عکس پسرش است.

پیرمرد گفت: "یه دقه صبر کن. زمین بدجوری عصبانیه و صدا میده. باید یه کاری کنی که آروم بشه تا بشه رویش کار کرد." راتلیف گفت: "که اینطور. منظورت اینه که با این سر و صدا همیشه روز زمین کار کرد. باید يك کاری کنیم که این بابا دست از بیل زدن برداره."

دوباره بالای سر گودال رفتند. هنری همچنان مشغول کندن بود. این بار هم وقتی راتلیف خواست بیل را از دستش بگیرد با خشونت آنرا بیرون کشید. ایستاده بود و زیر لب به آنها فحش می‌داد. اینقدر معطل کرد و فحش داد تا اینکه خود پیرمرد هم پهلویشان آمد و دستش را روی شانهاش گذاشت.

صدای زنگ دار گفت: "مرد جوون، می‌توننی بکنی و بکنی. هر چقد تو سر زمین بزنی بازم از رو نمیره. مگه اینکه از راهش وارد بشی و جای طعمه رو پیدا کنی."

راتلیف گفت: "هنری، راست میگه. اول از همه باید بگذاریم عمو ديك جای پولارو مشخص کنه. اینقدر لجباز نباش."

آرمستید بیل را پائین آورد و از گودال بیرون آمد (حدود سی سانتیمتر زمین را گود کرده بود). هنوز هم دست از سر بیل برنداشته و توی دستش بود. اینقدر بالای گودال ایستاد تا اینکه پیرمرد آمد و آنها را کنار زد و به گوشه باغ فرستاد. از توی جیب فراکش يك دو شاخه چوب هلو بیرون آورد. در انتهای دو شاخه چیزی با نخ آویزان کرده بود. راتلیف، که قبلا آنرا دیده بود، می‌دانست چیست: يك کیسه تنباکوی خالی بود که توش يك

دندان طلای آدمیزاد جا داده بود. حدود ده دقیقه دو شاخه را بالای زمین گرفت. گاهگاهی خم می شد، دستش را روی زمین می گذاشت و آنرا معاینه می کرد. هر سه نفر بی صدا پشت سرش کپه شده بودند. بعد از آن راهش را کشید و بطرف گوشه باغ قدیمی، که پر از علف هرز و نی بود، رفت. بی صدا دو شاخه را بین دو دستش گرفت. کیسه توتون و نخ ثابت از کنار پایش آویزان بود. مدتی به همین حال ایستاد. زیر لب ورد می خواند.

بوک رایت گفت: "از کجا معلوم که..."

راتلیف نگذاشت حرفش را بزنه: "هیس!"

پیرمرد به راه افتاد، آن سه نفر هم بدنبالش. پشت سر یکدیگر حرکت می کردند. راه رفتن آنها سخت ناهنجار و بغایت غم افزا بود. هی این گوشه و آن گوشه باغ می ایستادند و دوباره بطرف دیگری می رفتند. آرام آرام از تپه بالا رفتند و از روی خاکریز و شیارهای متقاطعش گذشتند. ناگهان پیرمرد ایستاد. آرمستید که لنگ لنگان پشت سرش می آمد با او برخورد پیدا کرد.

پیرمرد گفت: "دوباره یکی شروع کرده."

همانطور که پشتش به آنها بود گفت: "تو نیستی."

همه می دانستند که دارد با راتلیف صحبت می کند. اون شله هم نیست. همون که سیاهه. بش بگین از تو زمین بیرون بیاد و دست از سر طعمه برداره. اگه دلتون نمی خواد می تونین منو به خونم برگردونین."

راتلیف خیلی آهسته از بالای شانهاش به بوک رایت گفت: "برو کنار."

اشکالی نداره، تو برو کنار همه چیز درست میشه."

بوک رایت گفت: "آخه من..."

راتلیف گفت: "گفتم برو کنار. الان از نیمه شبم گذشته. چار ساعت

دیگه آفتاب می‌زنه\*.

بوك رايت از گودال بیرون آمد و رفت دم تپه ایستاد. در حقیقت در تاریکی محو شد چرا که همراهانش نمی‌توانستند او را ببینند. دوباره به راه افتادند. آرمستید و راتلیف پشت سر پیرمرد راه می‌رفتند. دوباره از يك تپهٔ دیگر بالا رفتند. پایشان را روی بریدگی‌های آن می‌گذاشتند و بالا می‌رفتند. از مقابل جایی که هنری آنجا را کنده بود گذشتند. بعد از آن محلی بود که راتلیف نشانه‌های حفاری يك نفر دیگر را دیده بود، همان شب اولی که آرمستید او را خبر کرده و با خودش آورده بود. راتلیف حس می‌کرد که دوباره آرمستید را لرز گرفته است. پیرمرد ایستاد. این بار دیگر پای آنها به پیرمرد برخورد پیدا نکرد. و راتلیف تا زمانی که پیرمرد شروع به صحبت کرد متوجه نشده بود که بوك رايت پشت سرش می‌آید.

پیرمرد گفت: "دستتو بذار رو آرنجم. تونه، اون یکی که حرفمو قبول نمی‌کرد."

وقتی که بوك رايت دستش را روی آرنجش گذاشت - دستش را از توی آستین روی آرنج گذاشت - حس کرد که از آرنج تا کف دست پیرمرد لرزش ضعیف و مداومی دارد. دستهایش به دو تکه چوب خشك و پوك می‌مانست. و همینکه پیرمرد ناگهان ایستاد و پشتش به سینهٔ بوك رايت خورد حس کرد که تمام بدن نحیف پیرمرد می‌خواهد رویش بیفتد. آرمستید پشت سر هم زیر لب فحش می‌داد.

پیرمرد در حالیکه نفس نفس می‌زد گفت: "دستتو بذار رو این دو شاخه. هی، با توام که حرفمو باور نمی‌کردی."

همینکه دست بوك رايت با شاخه تماس پیدا کرد چوب به شکل

کمان درآمد، کمانی که انحنايش بطرف زمین بود، و نخى که از آن آویزان بود مانند سیم محکم و کشیده بود. آرمستید خنده خفه‌ای کرد. بوك رايت متوجه شد که تمام دستش را روی شاخه گذاشته است. شاخه یکباره بالا پرید و به حالت اولش درآمد. پیرمرد تلوتلو خورد و نزدیک بود روی زمین بیفتد. شاخه هلو از دستش کنار پایش افتاد. اینقدر به همین حال باقی ماند تا اینکه آرمستید، که حالا داشت با دست خالی زمین را می‌کند، آنرا برداشت و به کناری انداخت.

یکباره همه آنها مانند تنی واحد برگشتند، از روی تپه پائین آمدند و بطرف جایی که ابزارشان را گذاشته بودند سرازیر شدند. آرمستید جلوتر از همه می‌رفت و آنها به سختی به او می‌رسیدند. بوك رايت نفس نفس زنان گفت:

"نذارين کلنگو برداره. بالاخره یکیو باهاش می‌کشه."

اما برخلاف تصورش آرمستید نمی‌خواست کلنگ را بردارد. یگراست بطرف بیل رفت. همان بیل که وقتی پیرمرد دو شاخه‌اش را بیرون آورده و به آنها نشان داده و گفته بود کارش را ادامه نمی‌دهد مگر اینکه آرمستید بیل را کنار بگذارد و آرمستید هم مجبور شده بود حرف گوش بدهد و دنبال آنها به بالای تپه برود. وقتیکه راتلیف و بوك رايت به او رسیدند آرمستید دست به کار کردن شده بود. بعد از آن همه مشغول کردن شدند. مثل دیوانه‌ها زمین را می‌کنند، خاکش را بیرون می‌ریختند و توی دست و پای یکدیگر می‌پاشیدند. ابزارشان بهم می‌خورد و صدا می‌کرد. پیرمرد بالای سرشان ایستاده بود: در پناه روشنایی ضعیف ریش و دو ابروی پرپشت سفیدش، دو ابرویی که در بالای آن دو حفره جای گرفته بودند. دو چشمی، که به فرض که آنها درنگی می‌کردند و نگاهی

به آن می‌انداختند، نمی‌توانستند بگویند که به آنها نگاه می‌کند یا نه. چشمانی بود متعجب، جدا از هم و بی‌اعتنا به نفس نفس زدن و حرکت‌های جنون‌آمیز آنها. همانطور که زمین را گود می‌کردند ناگهان هر سه نفرشان، شاید حدود يك ثانیه، خشکشان زد. بعد هر سه نفر با هم در گودال پریدند. شش دست در يك زمان شیئی را لمس کرد - يك کیسهٔ پارچه‌ای زمخت و محکم بود که هر سه نفر طرح گرد و دور کنگره‌ای سکه‌ها را در آن تشخیص دادند. - هر کس سعی می‌کرد آن را قاپ بزند و از دست دیگری بیرون بیاورد. بین آنها کشمکش در گرفت. هر سه نفس نفس می‌زدند.

راتلیف نفس نفس زنان گفت: "تمومش کنین! تمومش کنین! مگه همه به يك اندازه سهم نمی‌بریم؟"

اما آرمستید گوشش بدهکار نبود. در حالیکه مرتب فحش می‌داد می‌خواست کیسه را از دست آنها بیرون بیاورد.

راتلیف گفت: "اودوم، تو کیسه رو ول کن. بذار این کیسه مال اون باشه."

کیسه را شل کردند. آرمستید کیسه را قاپ زد. در حالیکه خم شده بود به آن دو که داشتند از گودال بیرون می‌آمدند خیره نگاه می‌کرد.

راتلیف گفت: "بذار این کیسه مال اون باشه. نمی‌دونی بازم هست؟" به سرعت از گودال دور شد.

گفت: "زود باش عمو ديك. دو شاخه تو..."

حرفش را ناتمام گذاشت و ساکت شد. پیرمرد بی‌حرکت پشت سر آنها ایستاده بود. گوشش را بطرف گودالی که از آن بیرون آمده بودند تیز کرده بود.

راتلیف آهسته پرسید: "چییه؟"

هر سه مرد بی‌حرکت ایستاده بودند. هنوز هم کمی سرشان را خم

کرده بودند، درست مانند آن زمان که دولا دولا از کنار آرمستید آمده بودند.

راتلیف آهسته پرسید: "صدائی شنیدی؟ کسی اون پائینه؟" پیرمرد جواب داد: "صدای جوش او مدن خون چار نفرو می شنفم. چار نفر که خونشون برا یه تیکه آشغال جوش اومه."

خوب خم شدند و با دقت گوش دادند. هیچ صدائی نبود. بوک رایت با پیچ پیچ گفت: "پول اصلا برا عمو دیک مهم نیست، ولی اگه کسی اونجا قایم شده باشه..."

هر سه نفر پا به فرار گذاشتند. آرمستید اولین نفری بود که شروع به دویدن کرد و هنوز هم بیل را دستش گرفته بود. این بار هم آن دو نفر به سختی می توانستند به آرمستید برسند و او زودتر از بقیه از تپه پائین آمد.

آرمستید گفت: "اونو بکشین. زیر تموم بته هارو بگردین و اونو بکشین."

راتلیف گفت: "نه، اول باید دستگیرش کرد."

وقتیکه راتلیف و بوک رایت کنار گودال رسیدند صدای چیزی را که آرمستید به کناره گودال می زد شنیدند. سر و صدای زیادی راه انداخته بود و سعی هم نمی کرد که زیاد صدا نکند. داشت با چیز نوک تیزی، مثل تیشه، به تاریکی های پائین پایش می کوبید: با همان خشم و جدیتی که قبلا زمین را گود می کرد. اما آنها هیچکس و هیچ چیز پیدا نکردند.

بوک رایت گفت: "شاید اصلا عمو دیک هیچی نشنیده."

راتلیف گفت: "هر چی بود که دیگه رفته. شایدم..."

حرفش را ناتمام گذاشت. او و بوک رایت به یکدیگر خیره شدند. در میان صدای نفس هایشان شیبه اسب را شنیدند. صدا از توی



جاده قدیمی، آنطرفتر از دالان سروها، می آمد. گوئی کسی ناگهان اسب را چهار دست و پا از آسمان روی زمین انداخته بود. صدا همینطور جلو آمد تا اینکه توی شن های کنار جوی آب قطع شد. لحظه ای که گذشت دوباره صدای اسب به گوش رسید. این بار صدای پای اسب از روی زمین سفت آنطرفتر از آنها به گوش می رسید. صدا کمی خفه تر از قبل بود. بعد صدا کاملاً خاموش شد. نفس ها را در سینه حبس کرده و به یکدیگر خیره شده بودند. بعد از آن راتلیف نفس راحتی کشید.

گفت: "صدا تموم شد. معنیش اینه که تا خود صبح وقت داریم. خب بجنین دیگه."

دو شاخه پیرمرد دو بار دیگر هم به شکل کمان درآمد و هر بار آنها کیسه کرباسی کوچکی پیدا کردند، کیسه هائی محکم و توپر که حتی در تاریکی هم مشخص بود تویش چیست. راتلیف گفت: "خب انگار کلی چیز به دست آوردیم و تازه تا زدن آفتاب هم وقت داریم. پس، بچه ها بکنین."

تا وقتی مشرق شروع به خاکستری شدن کرد آنها چیز تازه ای پیدا نکرده بودند، فقط همان ها بود که نصف شب به چنگشان افتاده بود. حاصل زحمات تمام شب آنها فقط سه گودال بود، گودال هائی که چندان عمیق هم نبود. اینطور که راتلیف می گفت قسمت اصلی گنج را در عمق زیاد چال کرده بودند و اگر اینطور نبود، در عرض این سی سال، ده ها بار می بایست ملت آنها پیدا کرده باشند. چرا که متر مربعی از آن ده هکتار زمین - ده هکتاری که محوطه آن خانه قدیمی و اربابی را تشکیل می داد - نبود که بین غروب خورشید و طلوع مجدد آن بوسیه آدمهائی بی چراغ، در حالیکه سعی می کردند سرو صدا راه نیندازند و فقط زمین را هر



چه سریعتر بکنند، زیر و رو نشده باشد. و سرانجام با هر زحمتی بود راتلیف و بوک رایت توانستند آرمستید را سر عقل بیاورند که منطقی باشد و بگذارد گودال‌ها را پر کنند و جای پا و نشانه‌های حفاری را از بین ببرند. بالاخره چاله‌ها را پر کردند و در تارک و روشن هوا سر وقت کیسه‌ها رفتند و آنها را باز کردند. توی کیسه‌های راتلیف و بوک رایت هر یک بیست و پنج دلار نقره‌ای بود. آرمستید حاضر نشد به آنها بگوید چقدر در کیسه‌اش بوده است و حتی نگذاشت که توی کیسه‌اش را نگاه کنند. پشتش را به آنها کرده، روی کیسه‌اش خم شده و در حال شمردن بود. و یکبار هم که آنها سرک کشیدند که توی کیسه را نگاهی بیندازند بنای فحش دادن را گذاشت.

راتلیف گفت: «باشه بابا، کاریت نداریم.»  
بعد از آن فکری به مغزش خطور کرد. نگاهی به آرمستید انداخت و گفت:

«فکر نمی‌کنم اینقدر احمق باشیم که بخواهیم همین امروز این پولارو خرج کنیم.»

آرمستید گفت: «هر کی اختیار پول خودشو داره. خودم این کیسه رو پیدا کردم، خودم براش زحمت کشیدم و اختیارش دست خودمه و هر بلاتی که بخوام می‌تونم سرش بیارم.»

راتلیف گفت: «بسیار خوب، ولی به مردم چی می‌خوای بگی؟»  
آرمستید با تعجب گفت: «به مردم چی می‌خوام...»

روی زمین چمباتمه زده بود. سرش را بالا آورد و نگاهی به راتلیف انداخت. حالا دیگر به خوبی میتوانستند چهره‌های یکدیگر را ببینند. هر سه نفر نخواهی‌بودند و خسته و کوفته بودند و پشتشان درد می‌کرد.



راتلیف گفت: «آره، به مردم می‌خوای بگی این پولارو از کجا آوردی؟ بیست و پنج دلار نقره‌ای گیرت اومده که همه اونها قبل از سال ۱۸۶۱ ضرب شده‌ن».

راتلیف دیگه به آرمستید نگاه نمی‌کرد. او و بوک رایت به یکدیگر نگاه می‌کردند. هوا آرام آرام روشن می‌شد.

راتلیف گفت: «یکی تو گودال بود و داشت به ما نگاه می‌کرد. باید اینجارو هر چه زودتر بخریم».

بوک رایت گفت: «آره، باید زودتری دست به کار خرید شد. همین فردا».

راتلیف گفت: «البته منظورت همین امروزه!»

بوک رایت نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت. انگار تازه داشت به هوش می‌آمد. گوئی این اولین بار بود که چشمش به طلوع خورشید و زمین می‌افتاد.

گفت: «کاملاً درسته. دیگه صبح شده و فردا شده».

پیرمرد زیر درختی کنار گودال دراز کشیده و خواب خواب بود. دهانش باز و نور خورشید در حال طلوع روی ریشش افتاده بود. از موقعیکه آنها بطور جدی کندن را آغاز کرده بودند پا به پای آنها کار کرده بود. صدایش زدند و کمکش کردند که سوار درشکه شود. توی درشکه يك صندوق بود، صندوقی که به شکل لانه‌سگ بود و راتلیف چرخهای خیاطی را که می‌خواست بفروشد در آن می‌گذاشت و درش را قفل می‌کرد. از توی صندوق چند خوشه ذرت بیرون آورد. کیسه خودش و بوک رایت را لابلای پره‌های خوشه ذرت کوچکی جا سازی کرد، ذرتی که هنوز سفتی و شادابی خود را حفظ کرده بود. بعد دوباره در صندوق را قفل کرد. راتلیف رو به هنری کرد و گفت: «تو هم پولتو بذار اینجا. فقط

می خواهیم تا زمانی که بقیه شو پیدا نکرديم فراموش کنیم که پولی پیدا کردیم.<sup>۱</sup>

اما هنری گوشش بدهکار این حرفها نبود. بی اینکه کسی به او کمک کند پشت سر بویك رایت روی اسپ او نشست، با وجودی که کسی قصد کمک به او را نداشت درآمد گفت نمی خواهد کسی کمکش کند. کیسه پولش را در جیب پیش سینه آن لباس سر هم وصله دار و رنگ رفته اش گذاشت و به راه افتادند. راتلیف قاطرهایش را علف داد و سر جوی آب که رسید سیر آیشان کرد. او هم قبل از اینکه خورشید کاملاً در بیاید توی جاده افتاده بود. و درست قبل از ساعت نه حق الزحمه پیرمرد را داد و او را به آلونکش، پنج مایلی جاده، در پائین رودخانه رساند. بعد سر آن اسبهای قبراق و خستگی ناپدیر را بطرف فرنچمن بند برگرداند. با خودش فکر کرد؛ مطمئنم که یکی تو اون گودال قایم شده بود، باید هر چه زودتر اون زمینو بخریم.

بعد از رسیدن به دکان بنظرش رسید که حسابش در مورد آن خانه قدیمی درست نبوده است. می بایست خیلی زودتر از آنها دست به کار خرید آن می شد. همینکه چشمش به در دکان افتاد در میان چهره های آشنا آدم تازه ای دید که دم ایوان دکان ایستاده بود. او را فوراً به جا آورد؛ یوستاس گریم بود.<sup>۱</sup> دهقانی جوان که زمین از خودش نداشت و اجاره نشین بود و در شهرک مجاور، که دوازده مایل از فرنچمن بند فاصله داشت، زندگی می کرد. یکسال بود که ازدواج کرده بود و راتلیف قصد داشت به مجرد اینکه قرض زایمان بچه دو ماهه شان را پرداختند و پولی در بساطشان آمد يك چرخ خیاطی به زنش بفروشد. همانطور که افسار قاطرهایش را به تیر

ایوان جلو دکان می‌بست و از پله پاخورده ایوان بالا می‌رفت با خودش فکر کرد؛ درسته که خواب باعث تجدید قوای آدم میشه ولی اگه آدم نه تنها دو شب اصلا نخوابیده باشه بلکه تازه کلی هم ترسیده باشه فکر نمی‌کنم از خواب هم کاری بر بیاد؛ و حسابی آدم از پا در میاد. همان لحظه اول که گرم را بجا آورد چیزی تو مغزش زنگ زد. البته هنوز زود بود که تشخیص بدهد این فکر چیست و می‌بایست سه روز دیگر صبر می‌کرد تا فکر بطور کامل در مغزش شکل بگیرد. شصت ساعت می‌شد که لباسهایش را در نیاورده بود. هنوز صبحانه نخورده بود و تازه این دو روز گذشته هم چیز بدرد بخوری نخورده بود. آثار بی‌خوابی و بی‌غذائی از چهره‌اش کاملاً پیدا بود. برعکس چهره صدا و حرکاتش اصلاً خستگی را نشان نمی‌داد.

گفت: «صبح بخیر، آقایون».

فریمن گفت: «غلط نکنم از قیافه‌ت معلومه یک هفته‌ای نخوابیدی؟ کجا می‌خوای بری؟ لون کونیک می‌گفت پسرش پریروز قاطر و درشکه‌تورو دیده که به جانی پائین خونه آرمستید قایم شده بودن. بهش گفتم فکر نمی‌کنم اسبها کار بدی کرده باشن که بخوان مخفی بشن و قاعدتا خود تو باید به جانی اون گوشه کنارها قایم شده باشی».

راتلیف گفت: «فکر نمی‌کنم من بودم، اگه بودم مثل اسبها مچم گرفته می‌شد و یکی منو می‌دید. من تا حالا فکر می‌کردم این اطراف زرنگر از بقیه هستم ولی حالا دیگه نمی‌دونم چی بگم».

به گرم نگاه کرد. قیافه راتلیف، جز بی‌خوابی و خستگی، مثل همیشه آرام، شوخ و غیرقابل نفوذ بود.

گفت: «یوستاس، خوب ول می‌گردی».

گریم گفت: "فکر می کنی ول می گردم، اودمم ببینم..."  
لومپ اسنویس، همان که فروشنده بود و طبق معمول روی يك تك  
صندلی که آنرا به چهارچوب در یله داده و نشسته بود، گفت:  
"ترس عوارض جاده رو داده. عیبی داره اونم مثل بقیه از جاده های  
یوکنایا تا وفا استفاده کنه؟"

راتلیف جواب داد: "معلومه که عیبی نداره. ولی اگه اون بدونه که  
عوارضو کجا و به کی بده جاده که هیچی از تو دکون و خونه ویل  
وارنر هم با گاریش می تونه رد بشه."  
همه بجز لومپ قاه قاه خندیدند.

گریم گفت: "شاید بازم باید... اودمم اینجا ببینم..."  
ساکت شد. داشت به راتلیف نگاه می کرد. کاملاً بی حرکت بود.  
چمباتمه نشسته بود و يك تکه چوب سفید در يك دست و يك  
چاقوی باز در دست دیگرش بود. راتلیف نگاهش کرد.

راتلیف پرسید: "نمی تونستی همون دیشب ببینی ش؟"  
گریم پرسید: "کیو ببینم؟"  
لومپ اسنویس گفت: "اونکه دیشب تو فرنچمن بند نبوده چطور  
می تونسته کسیو ببینه؟"

بعد رو کرد به یوستاس گریم و گفت: "برو تو خونه. ناهار داره آماده  
میشه. منم تا چند دقیقه دیگه میام."  
گریم گفت: "من باید..."  
اسنویس گفت: "تو باید امشب دوازده مایل برونی تا به خونه برسی.  
برو دیگه."

گریم مردد بود، يك لحظه دیگر هم به او نگاه کرد. بعد بلند شد از  
پله ها پائین رفت و در جاده به راه افتاد. راتلیف دیگر به او نگاه  
نمی کرد. داشت به اسنویس نگاه می کرد.

پرسید: "ببینم، یوستاس پیش تو غذا می‌خوره؟"

اسنویس با تندی جواب داد: "اتفاقی داشت تو وینتر باتوم<sup>۱</sup> غذا می‌خورد. تصادفاً تو همون مهمون‌خونه‌ای که من بودم. تو اون مهمون‌خونه آدم‌های دیگه هم بودن که اتفاقی گذارشون به اونجا افتاده بود تا غذایی بخورن و پولی در مقابلش بدن."

راتلیف گفت: "اوهوم، ولی تو هم درست نبود دست به سرش کنی. احتمالاً زیاد اتفاق نیفتاده که یوستاس فقط یکی دو روز به شهر سر بزنه و برا خودش اطراف مغازه‌ها ول بگرده!"

اسنویس گفت: "حالا مگه چی شده، امشب برمی‌گرده خونه‌ش. میگی نه، همین امشب برو اونو تو خونه‌ش ببین. حتی می‌تونی قبل از اینکه حرفی بزنه تو حیاط خونه جلوش سبز بشی."

راتلیف با همان لحن شوخ، دوست‌داشتنی و مرموز گفت: "عجب، که اینطور."

قیافه‌اش خواب‌آلود و خسته بود.

پرسید: "فکر می‌کنی فلم کی برگرده؟"

اسنویس با همان تندی گفت: "از کجا برگرده؟"

"از همونجائی که تو ننو دراز می‌کشه و با ویل وارنر، که خوابیده، وراجی می‌کنه و وقت می‌گذرونه."

فریمن گفت: "اسنویس و ویل وارنر و زنها دیروز رفتن جفرسون. ویل گفت امروز صبح برمی‌گردن."

راتلیف گفت: "اوهوم، که اینطور. بعضی وقتها حتی بیشتر از یکسال طول می‌کشه که آدم بتونه تو کله‌زن جدیدش فرو کنه که پول چقدر بالارزشه و فقط بدرد خرج کردن نمی‌خوره."

راتلیف به ستون ایوان، بی‌خیال و راحت، تکیه داده و ایستاده بود.

انگار اصلا چیزی درباره عجله کردن نشنیده بود. با خودش فکر کرد: پس معلوم میشه فلم اسنویس از دیروز تا حالا جفرسون بود. و لومپ اسنویس نمی خواست اینو بگه. و یوستاس گریم از دیشب تا حالا اینجا بوده. یعنی درست از وقتی که صدای پای اسبو شنیدیم. -دوباره چیزی در مغزش زنگ زد، البته هنوز زود بود و می بایست سه روز دیگه صبر می کرد تا فکر بطور کامل در مغزش شکل بگیرد. البته خودش اینطور فکر نمی کرد و تصور می کرد که ته و توی قضییه را در آورده و تمام اجزای نقشه را پهلوی هم گذاشته و کل آنرا دریافته است. - شاید هر دوی اونها سوار اسب بودن. برا همین اینقد اسب سنگین راه می رفت و صدای پایش بلند بود. راتلیف فکر می کرد که آنها دو نفر بوده اند. پیش خودش مجسم کرد که لومپ اسنویس و گریم سوار يك اسب شده اند و در تاریکی به تاخت بطرف فرنچمن بند می آمده اند، جایی که فلم اسنویس تا فردا بعد از ظهر آن سروکله اش پیدا نمی شده است. با خودش فکر کرد: لومپ اسنویس اصلا دلش نمی خواست چیزی در این باره بروز بده. و بعد از اینکه کارشون تموم میشه لومپ اسنویس گریم را به خونه ش می فرسته که نتونه با کسی حرف بزنه و خبر درز کنه. پس برا همینه که لومپ اسنویس نه تنها دلواپس و عصبانیه بلکه حسابی ترسیده. حتی ممکنه اونها درشکه رو اون جایی که قایم کرده بودیم پیدا کرده باشن. احتمالا پیدا کردن و فهمیدن که حداقل یکی از افرادی که تو باغ داشته زمینو می کنده...، حالا دیگه اسنویس نه تنها می بایست یه جوری پسرعموشو پیدا می کرد -از طریق دستیارش گریم- بلکه بعد از اون احتمالا به فکر افتاده یه جوری زمینو از چنگ پسرعموش دربیاره، چه جوری؟ از طریق من، تنها کسی که می تونه زمینو از



چنگ پسر عموش در بباره (راتلیف بدون خود بزرگ بینی و غرور به این نتیجه رسید). همینطور که این فکر در مغزش می‌گذشت شگفت‌زده شده بود. گرچه شگفتی اصلا از چهره‌اش پیدا نبود. تعجب می‌کرد که چطور حتی يك اسنوپس از اسنوپس دیگر در امان نیست. در ذهنش گذشت؛ لعنتی، باید بجنبیم. از تیر ایوان کنار آمد و بطرف راه پله به راه افتاد.

گفت: "فکر کنم از عهده بر پیام. بچه‌ها تا فردا خدا حافظ."

فریمن گفت: "بیا بریم خونه ناهاری با هم بزیم."

راتلیف جواب داد: "خیلی ممنونم. صبحانه خیلی دیر خورده‌م. خونهٔ بوك رایت یه چیزی زده‌م. باید بعد از ظهر برم قسط چرخ خیاطیو که به اک مک کاسلین<sup>۱</sup> فروختم بگیرم و قبل از تاریک شدن هوا برگردم."

سوار درشکه‌اش شد، در جاده دور زد و به راه افتاد. قاطرها خیلی زود سرعت گرفتند. با آن ساق‌های کوچک تاخت می‌رفتند، گرچه به سرعت می‌رفتند ولی اصلا معلوم نبود که به چه سرعتی می‌روند. از جلوی خانهٔ وارنر گذشتند و کمی جلوتر می‌بایست به جادهٔ دیگر می‌پیچیدند، جاده‌ای که به مزرعهٔ مک کاسلین ختم می‌شد. در این جاده دیگر از دیدرس دکان دور بودند و کسی نمی‌توانست زاغ سیاه آنها را چوب بزند. به تاخت وارد جادهٔ تازه شدند. گرد و خاک از عقب آن دم‌های سیخ شده زبانه می‌کشید و بالا می‌آمد، همان جایی که شلاق راتلیف فرود آمد. می‌بایست سه مایل درشکه را براند. نیم مایل که می‌گذشت جاده پیچ در پیچ و بد می‌شد. با این حال می‌توانست این مسیر را در بیست دقیقه پشت سر بگذارد. و با این حساب می‌توانست کمی از ظهر گذشته به مزرعه برسد. و ویل

وارنر احتمالا قبل از ساعت نه صبح دنبال زنش دم کلیسا رفته و او را با خودش برای خرید برده بود. زن وارنر معمولا عادت داشت توی شهر جفرسون به کلیسایی برود که مرد و زن از یکدیگر جدا بودند. قسمتی از کلیسا مردانه و بخشی زنانه بود. در دست اندازهای جاده بالا و پائین می رفت و گرد و خاک از پشت سر درشکه زیانه می کشید و بالا می آمد. این قسمت جاده را در عرض نوزده دقیقه طی کرد. و بعد از آنکه در شاهراه جفرسون افتاد، تازه يك مایل از دهکده دور شده بود، سرعت قاطرها را که کف به دهان آورده بودند کم کرد و نیم مایلی آنها را به حال خودشان گذاشت که آهسته بروند و آرام آرام عرقشان بخشکد. بعد از آن هنوز هم هیچ اثری از کالسکه ای نبود. درشکه اش را آهسته تر کرد و اینقدر رفت تا به يك بلندی رسید، از اینجا می توانست تا فاصله ای دور جلویش را زیر نظر داشته باشد. درشکه را زیر سایه درختی نگه داشت. صبحانه که هیچ، ناهار هم نخورده بود. اما زیاد هم گرسنه نبود. و گرچه آن موقع که پیرمرد را به آلونکش رسانده و بطرف دهکده می آمد میل عجیبی به خواب داشت ولی حالا آن میل هم از میان رفته بود. پس همانطور، شل و وارفته، در درشکه نشست و به روشنائی زنده ظاهر چشم دوخت. قاطرها با تکان دادن خودشان افسار را شل کرده و از بالای سینه بندها سرشان را پائین آورده و علف روی زمین را می خوردند (او هیچگاه قاطرها را دهنه نمی زد). مردم احتمالا از کنارش می گذشتند و او را آنجا می دیدند و بعضی از آنها احتمالا به دهکده می رفتند و ممکن بود خبر بدهند که او را آنجا دیده اند. ولی این هم مشکلی نبود و اگر سؤالی پیش می آمد جوابی برایش داشت.

بعد چشمش به کالسکه افتاد. حتی قبل از اینکه کالسکه را

ببیند، و یا هیچکدام از سرنشینان آن چشمشان به او بیفتد، درشکه را از زیر درخت بیرون آورده و در جاده افتاده و با همان سرعت آشنا، به تاخت می‌رفت. با وجودی که آن قاطرهای کوچک سریع می‌رفتند اما باز هم نمی‌توانستند به آن دو اسب بزرگ که آرام گام برمی‌داشتند برسند. راتلیف می‌دانست همان وقت که سوار درشکه دنبالشان به راه افتاده بود، او را شناخته بودند. حالا دوست متر جلوتر از او بودند. با آن قیافهٔ مهربان و آرام، که فقط خسته بنظر می‌رسید، جلوی درشکه نشسته بود و به دنبال کالسکه می‌رفت. بالاخره به آنها رسید و وارنر کالسکه را نگه داشت.

وارنر گفت: "سام علیک، وک."

راتلیف گفت: "صبح بخیر."

کلاهش را برای دو خانمی که روی صندلی عقب کالسکه نشسته بودند بلند کرد.

"خانم وارنر، خانم اسنویس، صبح بخیر."

وارنر پرسید: "کجا میری؟ شهر؟"

راتلیف دروغ نگفت، سعی هم نکرد که بگوید. در حالیکه لبخند به لب داشت، شاید هم تا حدودی محترمانه جواب داد: "اومدم شمارو ببینم. می‌خوام یک دقیقه با فلم حرف بزنم."

در تمام این مدت این اولین بار بود که به فلم نگاه می‌کرد.

"خودم برت می‌گردونم خونه."

وارنر گفت: "عجب به همین راحتی؟ باید دو مایل بکوبی بیائی تا اونو ببینی و دو مرتبه سر و ته کنی و دو مایل اومده رو برگردی تا بتونی باهاش حرف بزنی."

راتلیف گفت: "کاملا درست فهمیدی."

هنوز هم به اسنویس نگاه می‌کرد.



وارنر گفت: «تو عاقل تر از اونی که بخوای چیزی به فلم اسنوپس بفروشی. البته مطمئنم که اینقدرم احمق نیستی که بخوای چیزی ازش بخری. هستی؟»

راتلیف با همان لحن دوست داشتنی و تغییرناپذیر جواب داد: «نمی‌دونم.»

چهره‌اش خواب‌آلود و خسته بود و هنوز هم به اسنوپس نگاه می‌کرد.

گفت: «تا حالا فکر می‌کردم خیلی زرنگم، ولی دیگه نمی‌دونم. خودم برت می‌گردونم خونه. زیاد طول نمی‌کشه و به موقع به ناهار می‌رسی.»

وارنر به داماداش گفت: «مثل اینکه دست‌وردار نیس، برو. تا نری حرفشو نمی‌زنه.»

اما قبل از اینکه این حرف را بزند اسنوپس داشت پیاده می‌شد. تنباکوی توی دهانش را آنطرفتر از چرخهای کالسکه تف کرد و پیاده شد. داشت بطرف درشکه می‌رفت. در آن شلوار مستعمل و خاکستری روشن و پیراهن سفید و کلاه پیچازی، چارشانه و هوشیار بنظر می‌آمد. کالسکه به راه افتاد. راتلیف چرخهای درشکه را قفل کرد تا اسنوپس سوار شد و پهلوش نشست. بعد درشکه را به راه انداخت و دوباره قاطرها همان سرعت مستمر و خستگی‌ناپذیر را به خود گرفتند. اما این بار راتلیف آنها را به حال خودشان نگذاشت و افسارشان را کشید تا اسبها به جای یورتمه رفتن فقط راه بروند. اسنوپس همچنان تنباکو می‌مکید. باز هم به یکدیگر نگاه نکردند.

راتلیف گفت: «سوالم درباره‌ی اولد فرنچمنه.»

کالسکه صد متری جلوتر از آنها می‌رفت و به آنها خاک می‌داد،

همانطور که آنها هم پشت سرشان گرد و خاک هوا می کردند.  
 "در مقابل اون زمین چی می خوای از یوستاس گریم بگیری؟"  
 اسنوپس از بالای چرخهای درشکه تنباکوی توی دهانش را در  
 جاده تف کرد. خیلی آرام تنباکو می مکید و انگار لزومی نمی دید  
 که حتی موقعیکه می خواهد حرف بزند و یا آب دهانش را بیرون  
 بیندازد دست از مکیدن بردارد.

پرسید: "دم دکونه، نه؟"

راتلیف گفت: "مگه خودت بهش نگفته بودی بیاد؟ بالاخره چقدر  
 می خوای ازش بگیری؟"

اسنوپس قیمت را به او گفت. راتلیف سوت تعجب آمیزی کشید، از  
 همان سوت هائی که وارنر عادت داشت موقع تعجب بکشد.  
 "فکر می کنی یوستاس گریم می تونه اینقدر پول جور کنه؟"  
 اسنوپس جواب داد: "نمی دونم."

دوباره از بالای چرخها تفی توی جاده انداخت. راتلیف می توانست  
 بگوید، پس معلوم میشه نمی خوای این زمینو بفروشی و اسنوپس  
 لابد جواب می داد، من اگه بخوام هر چیزیو می تونم بفروشم. اما  
 آنها چیزی نگفتند. احتیاجی به گفتن نبود.

راتلیف پرسید: "بسیار خوب، از من چقدر می گیری؟"

اسنوپس مبلغ را گفت. همان مبلغ قبلی بود. این بار هم راتلیف  
 سوت مخصوص وارنر را کشید.

"دارم فقط درباره اون ده هکتار زمین که اون خونه قدیمی توشه  
 باهات حرف می زنم. نمی خوام که تموم یوکنایاتاوفا رو ازت بخرم."  
 از وسط آخرین تپه هم گذشتند. سرعت کالسکه زیاد تر شد و خیلی  
 از آنها جلو افتاد. حالا دیگر دهکده زیاد دور نبود.  
 "یه جووری با هم کنار میائیم. آخرش نگفتی چقدر؟"

قاطرها بی قرار بودند که به تاخت بروند، انگار اصلا سنگینی درشکه را حس نمی کردند. راتلیف افسارشان را می کشید و نمی گذاشت زیاد تند بروند. جاده آرام آرام پیچ می خورد. از این پیچ که رد می شدند مدرسه بود و بعد به خود دهکده می رسیدند. کالسکه در پیچ ناپدید شد.

اسنویس پرسید: «این زمینو برا چی می خوای؟»

راتلیف جواب داد: «می خوام بز پرورش بدم. بالاخره چقدر بدم؟»

اسنویس از بالای چرخهای گاری که به سرعت می چرخید تنباکوی توی دهانش را در جاده انداخت. برای سومین بار مبلغ را تکرار کرد. راتلیف افسار قاطرها را محکم کشید و آن قاطرهای کوچک اندام خستگی ناپذیر دوباره آهسته رفتند. از آخرین پیچ و از مقابل مدرسه خالی هم گذشتند. حالا دیگر دهکده پیدا بود و می توانستند کالسکه را ببینند که دارد از جلو دکان رد می شود و وارد دهکده می شود.

اون معلمی که سه چار سال پیش استخدامش کرده بودی و اینجا درس میداد، لایف<sup>۱</sup>، نمی دونی چه بلای سرش اومد؟ کسی ازش خبر نداره؟»

عصر آن روز، کمی از ساعت شش گذشته، در حالیکه در دکان را از پشت بسته بودند راتلیف، بوک رایت، و آرمستید اولد فرنچمن بند را از اسنویس خریدند. راتلیف تمام سهمش را از رستوران بر خیابانی در شهر جفرسون به اسنویس واگذار کرد. آرمستید مزرعه، خانه، احشام، تمام ابزار آلات کشاورزی، و دو مایل از زمینی که دورش سه ردیف سیم خاردار کشیده بود و توش دامداری می کرد را بصورت رهن در گرو اسنویس گذاشت. بوک

رایت سهمش را نقد پرداخت کرد. بعد از آن اسنوپس آنها را از دکان بیرون کرد و خودش هم بیرون آمد و در را قفل کرد. توی ایوان خالی ایستادند. ماه اوت بود، خورشید کم‌رنگ می‌شد و روز رنگ می‌باخت. به اسنوپس نگاه کردند، داشت بطرف خانه‌وارتر می‌رفت - البته فقط آن دو نفر در ایوان ایستاده بودند. نفر سوم، آرمستید، توی درشکه رفته بود و بی‌اینکه تکان بخورد منتظرشان نشسته بود. از وجناش خشم و بیماری می‌بارید.

راتلیف گفت: "دیگه خونه مال خودمونه. بهتره زودتر بریم و مواظبش باشیم، قبل از اینکه یکی عمودیک بولیوار رو بیاره و دنبال پولا بگرده."

اول از همه به خانه بوک رایت رفتند (او مجرد بود) و از خانه‌اش تشك، دو تا لحاف، قهوه‌جوش، ماهیتابه و يك بیل و کلنگ برداشتند و راهی خانه آرمستید شدند. او هم يك تشك برای خودش داشت ولی، خوب، اینهم بود که او چهار بچه کوچك داشت و يك زن و بجز این راتلیف که قبلا تشك را دیده بود می‌دانست که تشك چه وضعی دارد؛ و حتی نمی‌شود آنرا از روی تخت بلند کرد. پس آرمستید فقط يك لحاف برداشت و آنها به او کمک کردند که يك گونی خالی را پر از سبوس کند که به جای متکا زیر سرش بگذارد. بعد بطرف درشکه رفتند. دم در خانه زن آرمستید ایستاده بود و چهار بچه قد و نیم قد دورش جمع شده بودند. زن باز هم کلمه‌ای حرف نزد و وقتیکه درشکه به راه افتاد و راتلیف سرش را بطرف خانه برگرداند دید دم در خانه کسی نیست.

وقتیکه از جاده قدیمی وارد آن جاده فرعی پر درخت شدند و چشمشان به ساختمان نیمه ویران خانه افتاد هوا هنوز هم اینقدر روشن بود که بتوانند گاری را دم خانه تشخیص بدهند. در همان

موقع مردی از خانه بیرون آمد و به آنها نگاه کرد. یوستاس گرم بود. اما راتلیف نمی دانست که آیا آرمستید او را دیده است یا نه؟ ولی هنوز درشکه کاملاً توقف نکرده بود که آرمستید خودش را پائین انداخت. بیل را از زیر پای راتلیف و بوك رایت بیرون کشید و لنگ لنگان با خشم و عجله بطرف گرم حمله کرد. گرم سریع خودش را به پشت گاری رساند. از آن پشت به آرمستید نگاه می کرد. آرمستید با بیل از این طرف گاری به آن طرف ضربه می زد و می خواست آنرا به گرم بزند.

راتلیف گفت: «دستشو بگیر! اگه نگیری می کشدش!»

بوك رایت گفت: «اگه هم نکشه حداقل دوباره اون پای لعنتیش می شکنه.»

وقتی که آنها به او رسیدند آرمستید می خواست از این طرف گاری به آن طرف سراغ گرم برود. بیل را بالا آورده و مانند تیشه ای آنرا در هوا ثابت نگهداشته بود. اما قبل از اینکه آرمستید بتواند تکان بخورد گرم خودش را بطرف دیگر کشانده بود، جایی که می توانست راتلیف و بوك رایت را که دوان دوان بطرفش می آمدند ببیند. خودش را از تیررس آنها کنار کشید و هوشیار و مواظب، چشمش به آنها بود. بوك رایت از پشت آرمستید را بغل کرد و محکم نگهداشت.

راتلیف به گرم گفت: «اگه اینجا کاری نداری زود بزن به چاک.»

گرم گفت: «نه، کاری ندارم.»

«خب پس تا بوك رایت اونو گرفته زود برو.»

گرم بطرف گاری به راه افتاد. داشت به آرمستید نگاه می کرد. نگاهش کنجکاو و مرموز بود.

گفت: «با این احمق بازیها که در میاره بالاخره تو دردسر می افته.»



راتلیف گفت: "عیبی نداره، حالش خوب نیست. تو فقط اگه از اینجا بری همه چیز درست میشه."

گریم سوار گاری شد و به راه افتاد.

راتلیف گفت: "حالا اگه بخوای می تونی ولش کنی."

آرمستید از توی دستهای بوک رایت بیرون آمد و بطرف باغ به راه افتاد.

راتلیف گفت: "هنری، صبر کن. اول باید شام بخوریم و رختخوابارو تو خونه ببریم."

اما آرمستید گوشش بدهکار نبود و لنگ لنگان در آن هوای رنگباخته بطرف باغ به راه افتاد.

راتلیف گفت: "قبل از هر کار باید شام بخوریم."

بعد نفس عمیقی کشید، مثل يك آه بلند. راتلیف و بوک رایت، دوان دوان، پهلو به پهلو هم بطرف درشکه رفتند و از توی صندوق چرخهای خیاطی، که راتلیف قفلش را باز کرده بود، بیل و کلنگ باقی مانده را بیرون آوردند، از روی تپه به دو پائین رفتند و وارد باغ قدیمی شدند. آرمستید مشغول کندن بود. درست پیش از اینکه به او نزدیک بشوند قد راست کرد و ایستاد. بعد شروع به دویدن بطرف جاده کرد. بیل را در هوا بلند کرده بود و می دوید. از همان جایی که ایستاده بودند نگاهشان به گریم افتاد که هنوز نرفته بود بلکه همانطور که سوار گاری بود داشت آنها را از پشت حصار آهنی خانه که خراب شده بود دید می زد. آرمستید هنوز کاملاً به پشت حصار نرسیده بود که گریم گاری را تند کرد و رفت.

تمام شب زمین را گود کردند. آرمستید در يك گودال و راتلیف و بوک رایت، که به کمک هم می کنند، در گودال دیگر. گاهی قد راست می کردند، کمی دست از کار می کشیدند تا

نفسی تازه کنند. برج اسد و ستاره هایش در بالای سرشان رژه می‌رفت. راتلیف و بوك رایت چند قدمی راه رفتند تا ماهیچه هایشان که گرفته بود و درد می‌کرد از هم باز شود. بعد روی زمین چمباتمه زدند و آهسته آهسته شروع به صحبت کردند و به صدای بیل زدن مداوم آرمستید که از توی گودال می‌آمد گوش دادند (آنها سیگار نمی‌کشیدند. نمی‌خواستند با کبریت کشیدن خود را به خطر بیندازند. آرمستید احتمالا حتی يك پنج سنتی و یا ده سنتی اضافی هم برایش باقی نمانده بود که بتواند با آن تنباکو بخرد). موقعیکه آن دو نفر دست از کار کشیدند آرمستید زمین را گود می‌کرد و همینکه دوباره سر کارشان بازگشتند او همچنان بدون خستگی مشغول کار بود. گاهگاهی که یکی از آنها به یادش می‌افتاد و لحظه‌ای دست از کار می‌کشید و به او نگاه می‌کرد، می‌دید که لب گودال نشسته است و تلی از خاک پشت سرش تلمبار شده است. بعد دوباره، بی‌اینکه واقعا استراحت کرده باشد، سر کارش می‌رفت. این جریان تا نزدیک صبح ادامه پیدا کرد. گرگ و میش که شد راتلیف و بوك رایت بالای گودال او آمدند و در آن هوای تاریک و روشن با او بنای بحث را گذاشتند.

راتلیف گفت: 'باید دست بکشیم. دیگه هوا داره روشن میشه و مردم می‌بینمون.'

آرمستید همانطور که بیل می‌زد گفت: 'بذار ببینن. اینجا دیگه مال خودمه. اگه بخوام می‌تونم تموم روز هم کار بکنم.'  
راتلیف گفت: 'میل خودته، ولی اگه طولش بدی خیلی شریک پیدا می‌کنی.'

این حرف را که زد آرمستید مکشی کرد و سرش را از گودال بیرون آورد. داشت به راتلیف نگاه می‌کرد.

راتلیف گفت: "چه طور می‌تونیم تمام شبو زمین بکنیم و تازه روز هم بیدار و مراقب گودال‌ها مون باشیم؟ زود باش دیگه، بیا بیرون. باید چیزی بخوریم و بعد کمی بخوابیم تا بتونیم مواظب زمین باشیم."

از توی درشکه تشک و لحاف‌ها را به خانه آوردند، خانه‌ای که از درهای سرسرایش چیزی جز یک چارچوب ترک خورده باقی نمانده و از سقفش اسکلت چیزی بجا مانده بود که زمانی یک چهلچراغ کریستال بوده. الوار پلکانش را مدت‌ها پیش شکسته بودند تا مگر دیوار طویله‌ای، لانه مرغ و خروسی، و یا شاید دیوار مستراحی را با آن وصله کنند. و الان سالها از آن موقع که دوک‌های چوب گردونی بین نرده‌هایش را شکسته به جای همزم سوزانده بودند می‌گذشت. اتاقی را که انتخاب کردند سقف بلندی داشت که به پنج متر می‌رسید. در اتاق باقی مانده یک گچبری کتیبه مانند، که زمانی طلاکاری بوده، در بالای پنجره‌های درب داغان بدشکل به چشم می‌خورد. هلالی گچبری ریخته و گچ‌هایش ورقه شده بود. در این اتاق هم اسکلت یک لوستر بلوری توی چشم می‌زد. تشک و لحاف‌هایشان را روی گچ‌هایی که کف اتاق ریخته بود پهن کردند. بعد راتلیف و بوک‌رایت رفتند و از توی درشکه غذا و دو کیسه سکه‌هایشان را آوردند. کیسه‌ها را توی بخاری دیواری پنهان کردند - پشت تاقچه‌اش که هنوز چند تکه از سنگ مرمر اصلش باقی مانده بود - روی بخاری پر از فضله پرنده‌گان بود. آرمستید کیسه پولش را بیرون نیاورد. آنها نمی‌دانستند چه بلائی سرش آورده است. سؤال هم نکردند.

آتش روشن نکردند. احتمالا اگر می‌خواستند روشن کنند راتلیف مخالفت می‌کرد، ولی هیچکس پیشنهاد هم نکرد. غذای بی مزه سردی خوردند، خسته‌تر از آن بودند که مزه غذا را بفهمند.



فقط کفش هایشان را که موقع کندن گودال آلوده به خاک مرطوب شده بود بیرون آوردند. لحاف را رویشان کشیدند و خوابیدند. فقط چرت می زدند، خسته تر از آن بودند که کاملاً خوابشان ببرد و خواب طلاها را ببینند. نزدیک ظهر لکه بریده بریده آفتاب از شکاف سقف در اتاق تابید، از بالای آن دو بستر پوشیده و داغان عبور کرد، و آرام آرام خود را روی رختخواب آنها انداخت. بعد روی لحاف های آنها لغزید و خود را روی آن بدن های دراز کش، لب و لوجه های آویزان، و آن صورتهای بالا گرفته کشاند. به اینجا که رسید تکانی به خود دادند، سرشان را جابجا کردند و یا دستها را حایل صورتشان گذاشتند. گویی هنوز هم خواب بودند و سایه بدون وزنی آنها را بیدار کرده بود و می خواستند با حایل قرار دادن دستها از آن بگریزند، آنها خواب نبودند، خود را گول می زدند. دم غروب بی اینکه خستگی از نشان بیرون رفته باشد از خواب بیدار شدند. در حالیکه قهوه جوش بالای آن اجاق شکسته می جوشید در رختخوابهایشان، بی اینکه با یکدیگر حرف بزنند، از این پهلو به آن پهلو افتادند. بعد برای بار دوم در آن روز مشغول خوردن شدند. و در حالیکه شفق خونین در مغرب رو به زوال بود و در بالای سقف بلند اتاق مخروبه رنگ می باخت غذای سرد و بی مزه را با اشتها بلعیدند. آرمستید اولین نفری بود که غذایش را تمام کرد. فنجان قهوه را روی زمین گذاشت و بلند شد، ابتدا روی چهار دست و پایش نیم خیز شد و سپس برخاست. همانگونه که بچه ها بلند می شوند. آن پای دوبار شکسته اش را با ناراحتی روی زمین می کشید و لنگ لنگان بطرف در اتاق می رفت.

راتلیف گفت: "باید صبر کنیم هوا کاملاً تاریک بشه."

مخاطبش فرد بخصوصی نبود و برای همین هم کسی جوابی نداد.

گوئی با خودش حرف می‌زد و خودش هم جواب خود را داده بود. او هم برخاست. بوك رايت قبل از او بلند شده بود. وقتیکه به باغ رسیدند چشمشان به آرمستید افتاد که توی گودال رفته و مشغول کندن بود.

تمام طول آن شب کوتاه تابستان را مشغول کندن بودند و مانند شب گذشته ستاره‌های آشنا در بالای سرشان چرخ می‌زدند. گاهی دست از کار می‌کشیدند تا نفسی تازه کنند و ماهیچه‌های خسته و کوفته‌شان از هم باز شود و به صدای هن هن مداوم آرمستید که زمین را گود می‌کرد گوش بدهند. سپیده که زد بالای گودال آرمستید رفتند و از او خواستند دست از کار بکشند. بعد به خانه بازگشتند و غذا خوردند - غذا عبارت بود از کنسرو ماهی قزل‌آلا، يك تکه گوش خوك که چربی به آن ماسیده بود، با نان مانده - و دوباره در میان آن لحاف‌های به هم ریخته خوابیدند. ظهر آمد و پرتو طلایی خورشید آهسته آهسته بر رویشان خزید، به هر کس که سر کشید سرش را از او گردانید و یا پشت به او کرد. گوئی کابوسی می‌دید و می‌خواست خودش را هر چه زودتر از شر آن نجات دهد ولی نمی‌توانست. نانشان آن روز صبح تمام شده بود. و وقتیکه دم غروب از خواب بیدار شدند دیدند که راتلیف قهوه‌جوش را روی آتش گذاشته و دارد در ماهیتابه نان ذرت درست می‌کند، يك قرص نان پخته و این دومی بود. آرمستید منتظر نان نشد. سهم گوشتش را بدون نان خورد و رویش قهوه‌ای نوشید و روی زانوهایش بلند شد، درست مثل بچه‌ها، و از اتاق بیرون رفت. بوك رايت ایستاده بود، می‌خواست برود. راتلیف همانطور که کنار آتش چمباتمه زده بود سرش را بلند و به او نگاه کرد. گفت: "برو دیگه. نمی‌خواه منتظرم باشی."

بوک رایت گفت: "تا حالا دو متر پائین رفتیم. عرضش تقریباً یک متر و نیم و طولش سه متر و نیمه. من از جایی که کیسهٔ سومو پیدا کردیم شروع می‌کنم."

راتلیف گفت: "باشه، دست بکار شو تا من پیام."

دست به دست می‌مالید، چرا که دوباره چیزی در مغزش زنگ کشیده بود. شاید وقتی خواب بود این فکر به مغزش خطور کرده بود، خودش هم نمی‌دانست. فقط می‌دانست که این بار دیگر درست است. همانطور که چمباتمه کنار آتش نشسته و ماهیتابه را روی آن گرفته و از دود چشم‌هایش آب افتاده بود - دودکش شکسته بود و دود را بیرون نمی‌داد - با خودش فکر کرد؛ من دارم سر خودم کلاه می‌گذارم و نمی‌خوام خودمو از تک و تا بیندازم. یعنی جراتشو ندارم. به هر حال، هنوز که ندارم. دو مرتبه امشب می‌تونیم دست به کار بشیم. هنوز یک جای دست نخورده باقی مونده که میشه بهش امید بست. پس منتظر ماند تا نان درست شود. بعد نان را از ماهیتابه بیرون آورد و کنار خاکسترها گذاشت. چند ورقه گوشت برید و آن را در ماهیتابه گذاشت و روی آتش سرخ کرد. در عرض این سه روز این اولین غذای گرمی بود که می‌خورد. بی‌هیچ عجله‌ای غذایش را خورد و همانطور که چمباتمه زده بود قهوه‌اش را جرعه جرعه نوشید. آخرین شعاع خونین غروب که در بالای سقف شکسته جمع شده بود آرام آرام ناپدید شد. فضای اتاق را فقط تابش آتش فرو مرده روشن می‌کرد. و قتیکه راتلیف به اندازهٔ کافی نزدیک شد چشمش به بوک رایت و آرمستید افتاد که مشغول کندن بودند. آرمستید دست تنها یک متر کنده بود، تقریباً به همان اندازه که راتلیف و بوک رایت به کمک یکدیگر کنده بودند. راتلیف بالا سر گودالی رفت که بوک رایت تازه

دست به کار کردن آن شده بود. بیل خودش را از او گرفت (بوك رایت بیل را از درشکه برایش آورده بود) و مشغول کردن شد. تمام طول آن شب را هم مشغول کردن بودند و یکبار دیگر ستاره‌های آشنا بالای سرشان رژه رفتند. گاهگاهی دست از کار می‌کشیدند تا خستگی در کنند. آرمستید بدون استراحت يك ضرب مشغول کردن بود. لب گودال جدید چمباتمه زدند و نفسی تازه کردند. راتلیف شروع به حرف زدن کرد: آهسته و زیر لب، نه درباره پول و یا طلا، به شیرینی از هر در حکایتی نقل می‌کرد. در تاریکی چهره‌اش ناپیدا، مرموز و وهم‌انگیز بود. دوباره دست به کار شدند. با خودش فکر کرد؛ روز که بشه اینقدر وقت داریم که تو گودالو خوب بگردیم، گرچه به حد کافی همه جارو گشتیم. سه روز قبل خوب نگاه کردم. بعد سپیده شروع به زدن کرد. بیل را زمین گذاشت و کمر راست کرد. سر کلنگ بوك رایت مرتب بالا و پائین می‌رفت. شش، هفت متر آنطرفتر آرمستید مشغول بود. از جانی که ایستاده بود می‌توانست آرمستید را ببیند که تا کمر در گودال فرو رفته بود؛ انگار کسی او را از کفل دو نیم کرده باشد. به تندیزی مرده و بی‌سر می‌مانست، موجودی که حتی خودش هم نداند که مرده است. سر و کمر خم شده‌اش در يك محدوده مشخص، مانند میزانه شمار<sup>۱</sup> مرتب بالا و پائین می‌رفت. انگار آرمستید به دست خود خویشتن را در زمینی چال کرده بود که او را بوجود آورده و خواسته بود فرزندش و یا تا زمان مرگ غلامش باشد. راتلیف از گودال بیرون آمد و روی تل خاک‌رس که تازه از زمین کنده بودند ایستاد. عضلاتش از درد رُق رُق می‌کرد. اینقدر به بوك رایت نگاه

۱. میزانه شمار، Metronome، آسیابی است مانند ساعت که برای اندازه‌گیری "دانه" در موسیقی بکار می‌رود. در این متن به معنای ساعت بکار رفته است.

کرد تا اینکه متوجه او شد و مکث کرد. کلنگ را بالا برده بود و می خواست پائین بیاورد. سرش را از گودال بیرون آورد و به راتلیف نگاه کرد. هر دو بد شکل و ژولیده بودند. صورتی خسته داشتند و ریشی تراشیده.

راتلیف پرسید: "راستی اودوم، می دونی زن یوستاس گریم کی بود؟"  
بوک رایت جواب داد: "نمی دونم."

راتلیف گفت: "پس بذار من بهت بگم. میگن زنش یکی از اون دوشس های شهرک کلهون<sup>۱</sup> بوده، البته حرف درستی نیس. باز میگن اسم مادرش فایت<sup>۲</sup> بوده. اینم دروغه."

بوک رایت دیگر به او نگاه نمی کرد. خیلی با احتیاط و به آرامی کلنگ را زمین گذاشت؛ گونی در دستش يك قاشق پر از سوپ و یا نیترو گلیسیرین بود، و از گودال بیرون آمد. داشت دست خاکی اش را با شلوارش پاک می کرد.

گفت: "فکر می کردم میدونی. فکر میکردم همه چيو درباره آدمهای این ده می دونی."

راتلیف گفت: "فکر کنم حالا دیگه بدونم. ولی بد نیس بازم برام تعریف کنی."

"فایت اسم زن دومش بود، نه اسم مادرش. بابام این قضیه رو پنج سال پیش که این خونه رو از وارنر اجاره کرد برام تعریف کرد."  
راتلیف گفت: "خب، بازم تعریف کن."

"خواهر کوچیکه آب اسنوپس مادر یوستاس بود."

به یکدیگر نگاه کردند، نگاهشان مختصر بود. به زودی روشنائی روز به سرعت همه جا را در بر می گرفت.

1. Calhoun

2. Fite



راتلیف گفت: "عجب که اینطور. حرفت تموم شد؟"

بوک رایت گفت: "بله، تموم شد."

راتلیف گفت: "شرط می‌بندم یکی از اونها... بالاخره حرفم درست در میاد و ازت می‌برم."

از تپه پائین آمدند و وارد خانه شدند، به همان اتاقی رفتند که در آن می‌خوابیدند. اتاق هنوز هم تاریک بود. تا راتلیف دو کیسه پول را از توی بخاری بیرون بیاورد، بوک رایت هم فانوس را روشن کرد و روی زمین گذاشت. هر دو روبروی هم روی زمین چمباتمه زدند، فانوس را وسط گذاشتند و کیسه‌ها را باز کردند.

بوک رایت گفت: "بنظر من می‌بایست خیلی زودتر متوجه می‌شدیم که کیسه پارچه‌ای... اونم بعد از سی سال..."

کیسه‌ها را روی زمین خالی کردند. هر یک از آن دو؛ سکه‌ای را بر می‌داشت، نگاه مختصری به آن می‌انداخت و دوباره یکی یکی آنرا، بطور شطرنجی، کنار بقیه نزدیک فانوس می‌گذاشت. درست مثل اینکه کسی بخواهد بازی چکرز کند و بعد از مهره شاه بقیه مهره‌ها را بچیند. به همین ترتیب همه سکه‌ها را در مقابل نور فانوس دود زده امتحان کردند.

بوک رایت پرسید: "ولی از کجا می‌دونست که ما هستیم؟"

راتلیف جواب داد: "نمی‌دونست. براش مهم هم نبود که کیه. فقط هر شب اینجا می‌اومده و زمینو می‌کنده. می‌دونسته که در عرض این دو هفته‌ای که داره زمینو می‌کنه بالاخره یک دفعه هم که شده یکی اونو می‌بینه."

به آخرین سکه‌اش هم جلو چراغ نگاهی انداخت و منتظر بوک رایت عقب نشست.

گفت: "۱۸۷۱".



بوك رايت گفـت: ۱۸۷۹۰. من حتى يك سكه پيدا كردم كه پارسال  
ضرب شده. تو شرطو بردی.

راتلیف گفـت: "شرطو بردم"

دو سکهٔ آخری را هم از روی زمین برداشت و در کیسه گذاشت.  
کیسه‌ها را قایم نکردند. فقط کیسهٔ هر کس را روی لحافش  
گذاشتند و فانوس را فوت کردند. حالا دیگر هوا روشن شده بود و  
خیلی خوب می‌توانستند آرمستید را ببینند که در گودالش خم شده  
و مرتب کمرش بالا و پائین می‌رود. به زودی آفتاب می‌زد و هنوز  
خورشید طلوع نکرده سروکلهٔ سه لاشخور پیدا شده بود که در  
آسمان زرد آبی بالا و پائین می‌رفتند. وقتی که بالای گودال  
رسیدند آرمستید حتی سرش را بلند نکرد که به آنها نگاه کند. با  
وجودی که بالای سرش ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند دست  
از کار نکشید و همانطور زمین را گود می‌کرد.

راتلیف گفـت: "هنری."

بعد خم شد و دستش را روی شانهِ‌اش گذاشت. آرمستید شانهِ‌اش  
را بالا انداخت و دست او را کنار زد. بیلش را در هوا بلند کرد. نور  
سپیده دم بر روی لبهٔ تیز و فولادی بیل افتاده بود، مثل لبهٔ تیز  
تیشه‌ای که خورشید بر آن بتابد.

گفـت: "از تو گودال من برو بیرون. برو بیرون."

## ۲

گاریهائی که در آن مردها، زن‌ها و بچه‌ها تشسته بودند از همان مسیر همیشگی به دهکده نزدیک می‌شدند. دم‌ده ایستادند. مردهائی که از دکان بیرون آمده و پشت حصار خانه وارنر ایستاده بودند در نخ‌گاری‌ها بودند و آنها را تماشا می‌کردند. لومپ و اک اسنویس به کمک کاکا سیاه وارنر، سام<sup>۱</sup>، چمدان‌های بزرگ و جعبه‌ها را در گاری گذاشتند. عقب‌گاری درست لب مهتابی خانه بود. این همان گاری‌ای بود که آوریل همین سال فلم اسنویس با آن از تگزاس آمده بود. هر سه مرد مرتب بین گاری و خانه در رفت و آمد بودند. اک و کاکا سیاه ناشیانه دو سر بسته سنگینی را گرفته بودند و عقب‌عقب آن‌را توی گاری می‌بردند. لومپ اسنویس مرتب این طرف و آن طرف می‌رفت و با همان لحن ورورِ جادو زرز می‌کرد و دستور می‌داد. محض خالی نبودن عریضه دستش را حایل بارها می‌گذاشت - اصلاً سنگینی‌اش را حس نمی‌کرد - تا مطمئن شود که همه چیز بقاعده است و احياناً چیزی روی زمین نیفتد. همراه آنها بارها را تا توی گاری بدرقه می‌کرد و دوباره برمی‌گشت. به در خانه که می‌رسید می‌ایستاد و به خانم وارنر راه

1. Sam

می داد، که چند تا ظرف میوه و سبزی خوری، تنگ بلور در بغل گرفته بود و آنها را با سر و صدای زیاد بطرف گاری می برد. مردهائی که کنار حصار به تماشا ایستاده بودند چشمشان به اثاثیه بود و آنها را زیر نظر داشتند: تختخوابی که آنرا از هم باز کرده بودند، کمد لباس، کمد مخصوص روشویی، که جام و آفتابه اش گلدار و سر هم بود، همراه با لگن و ظرف مخصوص فاضلاب، چمدان بزرگی که بی شك تویش لباسهای زن و بچه ها را جا داده بودند، يك صندوق چوبی (که حداقل زنها شك نداشتند که باید تویش کارد و چنگال و ظروف آشپزخانه باشد) و بالاخره بسته ای از کرباس قهوه ای رنگ که دورش را محکم طناب پیچیده بودند.

فریمن پرسید: «این دیگه چیه؟ مثل یه چادر می مونه.»

تول جواب داد: «آره، چادره. هفته پیش اک اونو از چاپار خونه شهر تحویل گرفت و با خودش آورد.»

فریمن گفت: «فکر نمی کنم وقتی برن جفرسون بخوان تو چادر زندگی کن، می کنن یعنی؟»

تول گفت: «نمی دونم.»

بالاخره بارها را در گاری گذاشتند. اک و کاکا سیاه برای آخرین بار به خانه رفتند، خانم وارنر با آخرین تنگ بلور از خانه بیرون آمد و لومپ اسنویس توی خانه رفت و با چمدانی حصیری، که برای همه آشنا بود، بیرون آمد. آخر از همه فلم اسنویس و زنش از خانه بیرون آمدند. بغل زن بچه قد بلندی بود که اصلا به اینکه هفت ماهش باشد نمی خورد - بچه عجولی که نتوانسته بود تا ماه مه صبر کند - . زن لحظه ای دم خانه ایستاد. قد و بالایش چون کوه المپ بلند بود، يك سر و گردن از مادر و حتی شوهرش هم بلندتر. در آن هوای گرم تابستان کت و دامن دست دوزی پوشیده بود. اگر

کسی به چهره‌اش نگاه می‌کرد می‌گفت، نباید بیشتر از هیجده سال داشته باشد. گذر روزگار بر صورت بی‌حالتش - که به ماسکی می‌مانست - اثری نگذاشته بود. زنهایی که در گاری نشسته بودند به او نگاه کردند و به نظرشان رسید که این اولین لباس خیاط دوزی است که در تمام فرنچمن بند دیده‌اند و چطور زن بالاخره توانسته است فلم اسنوپس را مجبور کند برایش لباس بخرد چون این اولین دفعه‌ای بود که ویل وارنر به جای دامادش برای زن لباس نمی‌خرید. و مردهایی که کنار حصار ایستاده بودند به زن نگاه کردند و به نظرشان رسید که چقدر شباهت به هوک مک کارون<sup>۱</sup> دارد و اگر آنها هم به جای فلم اسنوپس بودند یک همچو لباسی یا هر چیز دیگری که او بخواهد برایش می‌خریدند.

خانم وارنر بچه را از دست دخترش گرفت و آنها زن را تماشا کردند که چطور دامنش را با یک دست بالا گرفت و با ژستی زنانه، ژستی از دوران گذشته، و با زحمت پایش را روی چرخ گاری گذاشت، بالا رفت و پهلوی فلم اسنوپس نشست. فلم قبل از او سوار شده و افسار قاطرها در دستش بود. بعد زن خم شد و بچه را از خانم وارنر پس گرفت. گاری ابتدا تکانی خورد و بعد به راه افتاد. قاطرها لنگر خوران از وسط حیاط گذشتند و از در باز خانه وارد کوچه شدند و همه چیز به پایان رسید. اگر بدرودی گفتند فقط همین بود: گاری به جاده که رسید توفقی کرد و در حالیکه لِق لِق صدا می‌کرد دوباره به راه افتاد. فریمن و تول و آن چهار مرد دیگر فقط سرشان را برگرداندند و نگاهی به گاری انداختند. بعد

۱. Hook Mc Carron هوک مک کارون کسی است که قبلا خاطرخواه یولا وارنر بوده و قبل از اینکه یولا زن فلم اسنوپس شود با او رفت و آمد داشته است. فاکتر شرح این وقایع را در ابتدای مجموعه "دهکده" آورده است.

دوباره خودشان را بی خیال و راحت گرفتند. حالا به نرده های آهنی جلو خانه پشت داده و ایستاده بودند. چهره شان موقر بود، حتی شاید بتوان گفت کمی متین و سنگین بود. و حتی آن زمان هم که گاری از کوچه بیرون آمد و به آنها نزدیک می شد به نظر نمی آمد که تمام نگاهشان به گاری باشد. گاری داشت از جلوشان رد می شد. دوباره آن کلاه پیچازی، آرواره ای که مدام بالا و پائین می رفت و چیزی می مکید، آن کراوات فسقلی و پیراهن سفید جلو چشمشان بود. جز او آن صورت آرام و زیبا هم بود، او که انگار چهره اش هیچ حالتی نداشت و به مرده ای می مانست و معلوم نبود به کجا نگاه می کند، به هر جا نگاه می کرد مسلما به آنها نگاه نمی کرد.

فریمن گفت: "خدا حافظ، فلم. اگه وقت کردی و خواستی چیز بیزی يك استيك هم برا من درست کن و کنار بگذار." فلم جوابش را نداد. احتمالا حتی صدایش را هم نشنیده بود. گاری به راهش ادامه داد. همانطور که کنار نرده ایستاده بودند -هنوز از جایشان تکان نخورده بودند- گاری را دیدند که در جاده قدیم پیچید، جاده ای که تا دو هفته پیش بیشتر از بیست و پنج سال بود که فقط جای پای اسب سفید و چاق وارنر رویش نقش بسته بود.

تول با لحن اندیشناکی گفت: "از این طرف که میره باید سه مایل اضافی بره تا به جاده اصلی که به شهر میره برسه." فریمن گفت: "شاید قصد داره این سه مایل اضافیو با خودش ببره شهر و به آرون رایداوت<sup>۱</sup> غالب کنه و به جاش نصف سهم باقیمانده رستورانو بخره."

مرد سوم، که اسم او هم رایداوت بود، برادر همان رایداوت که مالک رستوران بود و هر دو پسر عموی راتلیف بودند، گفت: "شایدم می‌خواد این سه مایلو به راتلیف و بوک رایت و هنری آرمستید غالب کنه و یه چیزی در مقابلش از اونها بگیره. راتلیف هم که الان تو شهره و خیلی راحت می‌تونه اونو پیدا کنه."

فریمن گفت: "آره، پیدا کردن هنری آرمستید از اون دو تا راحت تره و حتی لازم نیس برا پیدا کردنش بره شهر."

جاده قدیمی دیگر آن جاده صاف و رنگ مرده نبود و هیچ اثری از داغ قدیمی سم اسبها بر رویش دیده نمی‌شد. الان دیگر جاده‌ای بود پر چاله و دست‌انداز، چرا که يك هفته قبل بارانی مفصل باریده و آنرا به این روز انداخته بود. علف و پیچك‌های خودرو که در عرض این سه سال سبز شده بودند، بدون مزاحم، در چهار ردیف مجزا از هم سطح جاده را پوشانده بودند: دو ردیف در منتهی‌البه عرض جاده - بعد از جای چرخهای گاری - و دو ردیف دیگر با فاصله کمی از دو ردیف قبل - یعنی درست قسمتی از جاده که، از آن روز بعد از ظهر که اولین دسته از آدمها و اسبها پا روی جاده گذاشتند و وارد این سرزمین شدند، هر روز اسبها از روی آن عبور می‌کردند: گاری‌های رنگ و رو رفته و لق لقی؛ اسبها و قاطرهای خسته‌ای که جای بستن خیش صورتشان را ساییده و زخمی کرده بود؛ مردها، زنها و بچه‌هائی که وارد دنیای دیگری می‌شدند و پا به سرزمین جدیدی می‌گذاشتند و مدتی بعد از اینجا می‌رفتند؛ در بعد از ظهری دیگر، بعد از ظهری بی‌زمان و بدون نام.

جاده به جوی آب که رسید، رنگ شن‌هایش تیره شد و همینکه از آب بیرون آمد دوباره رنگش به حالت اول، روشن، درآمد. کمی جلوتر از جوی آب خط ممتد، بی‌شمار و در هم داغ

سم اسبها شروع می‌شد: مانند فریادی در يك کلیسای خالی. از اینجا به بعد سروکله گاری‌ها از دور پیدا می‌شد که خط زنجیر پشت سر هم در کنار جاده ایستاده بودند. بچه‌های کوچکتر کف گاری چمباتمه زده و مادرهایشان هنوز هم از گاری پائین نرفته و روی آن صندلی‌های چوبی نشسته و بچه‌های شیرخوارشان را در بغل گرفته و هر وقت که احتیاج بود به آنها شیر می‌دادند و آنها را تر و خشک می‌کردند. مردها و بچه‌های بزرگتر ساکت کنار آن حصار که مانند لانه زنبور سوراخ سوراخ و درب داغان بود ایستاده بودند و آرمستید را تماشا می‌کردند، او را که يك بند بیل می‌زد و سرتاسر آن باغ قدیمی نوک تپه را گود می‌کرد. الان دو هفته بود که این داستان هر روز بود. بعد از روز اول، بعد از اینکه اولین آدمها او را دیدند و خبرش را با خود به خانه بردند، سیل جمعیت شروع به آمدن کرده بود: با گاری، با اسب و یا سوار بر قاطر. از جاهانی حتی به فاصله ده، پانزده کیلومتر، مردها، زن‌ها و بچه‌ها. از بچه شیرخوار تا پیر هشتاد ساله. چهار نسل کنار هم در يك گاری لقی لقی و رنگ و رو رفته - که هنوز هم کف آن کود و ساقه‌های گندم و یونجه بود - نشسته بودند و يك کاره خودشان را به کنار آن باغ قدیمی رسانده بودند. و حالا نیز پشت حصار ایستاده بودند و با حالتی رسمی و آرام آرمستید را نگاه می‌کردند - انگار محو تماشای چشم‌بندی شعبده‌باز هستند -. روز اول وقتی اولین نفر به حصار نزدیک شد آرمستید از گودالش بیرون آمد و در حالیکه بیلش را بلند کرده بود لنگ‌لنگان دنبالش گذاشت و در حالیکه نفس نفس می‌زد فحش‌های رکیکی داد و او را از کنار حصار دور کرد. اما چیزی نگذشت که از این کار هم دست کشید، حتی بنظر می‌آمد که اصلا متوجه حضور آنها در پشت حصار



نیست. جماعت تماشایش می کردند که چطور يك نفس بیل می زند و با درماندگی و خشم، خشمی فرو خورده، سرتاسر باغ را زیر و رو می کند. اما حالا دیگر هیچکدام از آدم های پشت حصار سعی نمی کرد که پا توی باغ بگذارد. فقط گاهگاهی پسر بچه ها سر به سرش می گذاشتند و توی باغ می آمدند.

طرفهای عصر آنها که از راه دور آمده بودند عازم رفتن می شدند. با این وجود عده زیادی پشت حصار باقی می ماندند؛ حتی با اینکه مجبور بودند که در تاریکی دهنه اسبهایشان را باز کنند و به آنها علف بدهند و یا حتی گاوهایشان را بدوشند. بعد، درست قبل از غروب آفتاب، آخرین گاری وارد می شد - با دو قاطر بی ریخت فسقلی خرگوش مانند و چرخهائی لقی و روغن نخورده-. آنها که کنار حصار ایستاده بودند سرشان را به آرامی برمی گرداندند و زنی را می دیدند که لباسی خاکستری و کیسه مانند پوشیده و کلاهی آفتابی و رنگ و رورفته سرش گذاشته بود. زن از گاری پیاده می شد و از زیر صندلی گاری سطل حلبی را بیرون می آورد و به حصار نزدیک می شد، به حصاری که پشت آن مرد بی اینکه سرش را بلند کند يك بند، مانند میزانه شمار، بالا و پائین می رفت و زمین را گود می کرد. زن سطل را گوشه ای کنار حصار می گذاشت و مدتی بی حرکت می ایستاد. لباس خاکستریش تا روی کفش های کتانی و کتیفش می رسید. دستهای در هم گره کرده اش را در جیب پیش سینه اش می کرد. اگر هم زن مرد را نگاه می کرد آنها نمی توانستند آنرا تشخیص بدهند. و اگر نگاهش به چیز دیگر بود کسی نمی دانست به چیست. بعد راهش را می کشید و بطرف گاری می رفت (علاوه بر شام دادن بچه ها می بایست گاوها را نیز علف می داد و شیرشان را می دوشید)، سوار آن می شد



افسار قاطرها را بلند می کرد، گاری را به راه می انداخت و می رفت. بعد آخرین تماشاچیان نیز راهی خانه می شدند و آرمستید را تنها می گذاشتند، او را که در داخل گودالش در حال رنگ باختن بود و در آن هوای تاریک و روشن با نظم و تکراری ماشینی و با حالتی هیولائی و خستگی ناپذیر بیل می زد. انگار بیل در دستش بازیچه ای بیش نبود؛ بازیچه ای که اصلا به درد کاری که در پیش داشت نمی خورد. شاید هم يك بازیچه کوی بود که آنرا تا آخرین درجه کوك کرده بودند و می بایست تا آخر با آن کار می کرد. در آن صبح های گرم تابستان در حالیکه چمباتمه جلو ایوان دکان وارنر می نشستند و با لختی خاصی بسته تنباکو و یا انفیه دان را به دست داشتند، و یا در آن بعد از ظهرهای طولانی در حالیکه در تقاطع جاده ساکت و آرام می نشستند همه حرفشان درباره آرمستید بود. همه جا حرفش بود: گاری که از پهلوی گاری دیگر رد می شد، گاری که از کنار مرد سوار بر اسبی عبور می کرد، و یا اسب سواری که از کنار سوار دیگری می گذشت و یا آن گاری که از کنار مردی سوار بر اسب، که کنار در خانه اش - کنار صندوق پست جلو خانه - ایستاده بود می گذشت:

"هنوزم داره زمینو می کنه؟"

"آره، هنوزم مشغوله."

"اینطور خودشو به کشتن میده. گرچه اگر هم بمیره ضرری به جائی نمی زنه."

"حداقل به زنش که ضرری نمی زنه."

"واقعا که. حداقل آگه بمیره دیگه زنه مجبور نیس هر روز این راهو

بیاد و بر اش غذا بیاره. امان از دست این فلم اسنویس."

"واقعا که. هیچ آدمی حاضر نمی شد این کار رو بکنه."

هیچ آدم دیگه‌ای این کار رو نمی‌کرد. هر کسی ممکنه سر هنری آرمستید کلاه بذاره ولی هیچکس جز فلم اسنویس نمی‌تونست سر راتلیف کلاه بذاره.

گرچه هنوز کمی از ساعت ده صبح گذشته بود نه تنها سهمیه روزانه آدمها وارد شده بودند بلکه پشت حصار هم جا خوش کرده بودند. همه به تماشا ایستاده بودند، حتی آنها که گذری از آنجا رد می‌شدند، مثل فلم اسنویس که می‌خواست آن همه راه را طی کند و خود را به جفرسون برساند. فلم اسنویس بی‌اینکه راهش را کج کند و به کوچه کنار حصار بیاید همانطور از توی جاده به راهش ادامه داد از کنار گاری‌هایی که اطراف جاده ایستاده بودند گذشت. سر زن‌هایی که بچه‌هایشان را شیر می‌دادند برگشتند و او را نگاه کردند. از کنار حصار باغ مردها نیز برگشتند و او را که از کنارشان رد می‌شد نگاه کردند. حتی آن موقع هم که فلم اسنویس کنار آنها ایستاد و از بالای سرشان توی باغ را دید زد چشم مردها همچنان به او بود. چهره‌هایشان موقر و سنگین بود. فلم اسنویس در گاریش نشسته بود و آرواره‌اش با نظمی خاص بالا و پائین می‌رفت. بعد سرها در کنار آن حصار شکسته چرخید؛ انگار می‌خواستند خط نگاه فلم اسنویس را دنبال کنند. دو پسر بچه را دیدند که آن دورها از زیر بوته‌های کنار باغ بیرون آمده و در حالیکه دزدکی راه می‌رفتند از پشت سر به آرمستید نزدیک می‌شدند. آرمستید نه سرش را بلند کرد و نه از کندن دست برداشت. پسر بچه‌ها هنوز شش، هفت متری با او فاصله داشتند که ناگهان چرخشی به خودش داد و از گودال بیرون آمد و دنبالشان گذاشت. بیل را بلند کرد اما چیزی نمی‌گفت. حتی يك بار هم فحش نداد. فقط دنبال آنها می‌دوید. پایش را روی زمین می‌کشید.

يك بار پایش به تل خاکی که کنده بود گرفت و سکندری خورد. پسر بچه‌ها تندتر می‌دویدند و او به آنها نمی‌رسید. پسر بچه‌ها پشت بوته‌هایی که از آنجا بیرون آمده بودند ناپدید شدند ولی او دست بردار نبود و همچنان می‌دوید. اینقدر دوید تا اینکه پایش به تل خاک دیگری گرفت و با کله روی زمین افتاد. چند لحظه‌ای به همین حال باقی ماند. جماعت کنار حصار او را تماشا می‌کردند. سکوت بحدی کامل بود که آنها صدای خشک نفس نفس‌هایش را می‌توانستند بشنوند. بعد دوباره بلند شد، ابتدا روی دستها و سپس روی زانویش، همانطور که بچه‌ها بلند می‌شوند. بیل را برداشت و دوباره سر وقت گودال رفت. حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهی به خورشید بیندازد، مانند هر کس دیگری که دارد کار می‌کند و گاهی سرش را بلند می‌کند تا به خورشید نگاهی بکند و وقت را حدس بزند. يك راست سر وقت گودال رفت و با رنجوری و سستی ناشی از کار طاقت‌فرسا خودش را در گودال انداخت. حالا دیگر ریش در آمده‌اش قیافه تمام عیار يك دیوانه را به او داده بود. وسط گودال ایستاده بود و زمین را گود می‌کرد.

اسنوپس سرش را برگرداند و از بالای چرخهای گاری آب دهانش را در جاده انداخت، افسار اسبها را کمی تکان داد و گفت:

"برو حیوون!"



